(آغاز داستان [illegible])

(بسم الله الرحمن الرحیم [illegible])

راویان اخبار [illegible] چنین روایت کرده‌اند که از دنیا [illegible] کوه
چند [illegible] که [illegible] شهر [illegible] جلال بسیار دارد
[illegible] دارد [illegible] اول [illegible] از اولاد ضحاک [illegible]
[illegible] تاج دار [illegible] که [illegible] شاه
[illegible] اسکندر نامی [illegible] کنند [illegible] که [illegible]
[illegible] کاغذ را [illegible]
گفت [illegible] بگیرد [illegible] تارک [illegible] ملوک شاهزاده
سردار [illegible] آمدند [illegible] اسلام [illegible] آمدند [illegible] ملوک [illegible] امیر گفت
[illegible] دنیا [illegible] بسیار [illegible] من [illegible] در دارالاسلام [illegible]
[illegible] من مسلمان [illegible] از [illegible] آمده [illegible]
[illegible] مسلمان شد [illegible] ملوک [illegible] تارک [illegible] پیاده
[illegible] امیر [illegible] برد [illegible] کردند
[illegible] ملوک گفت [illegible] سردار [illegible]
با من بروم [illegible] الزمان [illegible] عیار [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] ملوک آمدند [illegible]
تارک [illegible] پیاده [illegible] عیار [illegible] رسید پیاده
[illegible] تارک [illegible] عیار [illegible] روز [illegible] صف [illegible]
[illegible] تارک [illegible] شمشیر [illegible] عیار [illegible]
[illegible] تارک هم پیاده [illegible] عیار [illegible] گفت تارک
[illegible] بسته [illegible] ملوک گفت من [illegible] مردم
[illegible] رسید که حضرت [illegible] زنگ
رسیدند از وقایع خبر [illegible] ملوک گفت [illegible]
[illegible] رسید از وقایع خبر [illegible] تارک [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] گفت من [illegible] کردم
[illegible] طرف [illegible] از تو [illegible] قبول کردند

[illegible] شاه [illegible]

در [illegible] دولت [illegible] از دولت [illegible] آفتاب از [illegible]
[illegible] بردند تارک در لشکر [illegible] ملوک [illegible]
[illegible] را [illegible] حضرت [illegible] دست اورا
[illegible] در آمدند [illegible] اسلام [illegible] طرف آمدند در لشکر حضرت [illegible]
[illegible] گفت مسلمان [illegible] کرد [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] دادند امیر [illegible] حضرت [illegible] جمع کرد [illegible]
[illegible] شاه [illegible] تاج دار [illegible]
[illegible] کرد آمدند [illegible] شاهزاده [illegible] بابا
[illegible] آمد در شهر [illegible] پیاده [illegible] شهر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اسلام [illegible] آمد بابا [illegible] آمد
[illegible] گفت [illegible] دید [illegible] رسید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رسید [illegible] گفت [illegible] بازی
در [illegible] آمد [illegible] خنجر [illegible] زمین [illegible]
[illegible] آمد [illegible] کرد بابا [illegible] آب [illegible]
[illegible] آمد مسلمان شد گفت [illegible] روز [illegible]
[illegible] بروم [illegible] آمدند [illegible] بابا را
[illegible] کرد [illegible] خواب [illegible] غذا [illegible] بابا
نان خشک [illegible] بابا گفت [illegible] است [illegible]
نان [illegible] خورد [illegible] بابا [illegible] کرد [illegible] را [illegible]
درخت [illegible] نهاد [illegible]
[illegible] رفت [illegible] آمد [illegible] کرد آمد
در شهر بابا [illegible] دید [illegible] را [illegible] کرد که [illegible] رسید
[illegible] از اسلام [illegible] بابا [illegible] گفت [illegible] است [illegible]
[illegible] هم [illegible] بابا [illegible]
که آمد اورا [illegible] بابا [illegible] آمد

[illegible]

از بام کلیچه بیهوش کرد بزیر آمد که تفنگ را با زنجیر آتش کمند اصلی حث
بابا زد کرد فرار نمود عقب او آمد کم کرد بابا را بابا آمد بالین راهوماه
او را بست زجر کرد که اسکندر را بیرون کفت در قلعهٔ فیروزات صبح
سیدیم بابا رفت صبح نقره شه را بهمراه کفت نوار شد آمد در قلعه
فیروز کفت امیر را آوردند کفت قول بده برون نجات میدهم
امیر فرخ را تسلیم بابا دربند کفت در مرتبه حبس کردند بابا آمد بالین
فیروز دید بستر افتاده کرنست رفت در صندوقخانه دید کرنست صبح
زد برین دید روی در خود خاک کرد پس بخود در دید باز بخود دید
سرداب است از یکطرف فیروز از طرفی آتش دلت بکر به آمد تند
با تسلیم شد کشتند بابا را نزد امیر حبس کردند نوشته جهت او خبر
که لشکر کر آمد را مر دولت نیم را منظور نکاه دارید
راهی نامه نوشت بحمزه و جم لب که پسر اسکندر را
هیچ ام حمزه لودار شد آمد نزد شاهزاده که امیر و بابا کرفتار شدند بود
نار کنم شاهزاده کفت از این مقدمات زیاد دیده ام خبر برد
حمزه کفت داعیت باد دارد در میدان تیر انداختم و اسکندر پسر اکنون
که او را چه با این همچها تیغ کشیده از جلو اسکندر فرار کرد بر کشت
عاقبت اسکندر را زخم زد الماس پوش از دور دید که حمزه داود او را
شد شاه طرخچه را فرستاده بود خبر الماس پوش داد که حمزه از او دور آمد
کفت همین است الماس پوش جلو کرفت رزم کردند حمزه را کشته
کرد یکطرف فرخ آمدند نعش را آوردند ارم
فرهاد و جم لب دلاور شدند از وقایع خبر شد پیاده
فرخ لقا الماس پوش داود با طرخچه عقبش آمد نزدیک ارم فرخ
پیر فرهاد در قلعه به رسید با طرخچه فرار کرد عقبش آمد با طرخچه
رفت در کودال فرخ رسید کلاه از جفت زیر دلت و بار اسپش
اسب او را زمین زد با طرخچه بیهوش کرد برد کرد الماس پوش برد

درشهر

در شهر خبر کلاچر داد کفت بابا نیم را کشت فرخ لقا بابا را وا آوردند
بیند بابا حبس رفت کفت بیرون در شهر طلسمان حضرت احرام
با دو شاه ثبت روز جمعه پیاده بابا را که دند در اسلام کفت زهر آب
دردم کفتند [illegible] غش داد ز دهنش [illegible] فرار کرد رفت طرف
طلسمان بدر لودار آمد دروازه جمع او را کرفتند آوردند حضرت
احرام کفت آمدی چطور کفت دلتنگ آوردم کرکت آمد ردهم
که در این شهر همه بلند شد دروازه با بالا پیاده را آوردند
در این همه باقی فرار کرد چند نفر را زد کشت احرام کفت هر کس
خاتم من که نام تیر هوش است بیاورید آوردند نوار شد عقب بابا
آمد بابا بطلسم اسب او را آورد [illegible] بالا رفت چند لک
احرام پیاده شد بالا آمد چند لک دیگر زد [illegible] آمد
بالا خاتم عیب شد که حجت رسید از در [illegible] را دیدند
نزدیک شد [illegible] شهر که [illegible] بالا برد
در احرام کفت طلسم است [illegible]
آمد طرف ارم وقایع را کفت فرخ لقا الماس پوش را آوردند با و
کفتند نیم در طلسم است بغیرت فرخ [illegible] تو برو الماس پوش کفت
بروی میفرستم آمد ارم پیش فرخ را روانه کرد آمد با شاهزاده وقایع
طلسم را کفت
رجوع بطومار
شد با هم الماس پوش [illegible] الماس پوش رفت جهت شکستن طلسم فرهاد
خبر دار شد [illegible] کفت [illegible]
دلاور شد از وقایع خبر شد کفت [illegible]
که اکر این طلسم شکسته [illegible]
با نام [illegible] طلسم شد که جلو [illegible] شاهزاده
[illegible] را فرستاد [illegible] کار او را
فرستاد [illegible] الماس پوش آمد پای طلسم طلسمان [illegible] را ماند

[illegible]

خواست بالا برود که تا بام رسید جلو گرفت به نیزه بازی مشغول شد چند
زخم که شهراب رسید گفت رها کن با او رزم کنم تو برو دشمن پوش رفت او
او را زده رسید جلو عقب افتاد در آن آمد بالا که آواز شهراب آمد جهت الملوک
جهت زیر آواز جهت کلیف که بالا دست را گرفته آه با الماس خامه
رفت شد دشمن پوش هم خورد زمین که نعمه و هیبت شد پیاده آواز
بر کشید
آمد براد بر بام
آمد بعد آن شهراب او را زخم کرد مغلوبه شد فرهاد خان رسید
زد کمر در این بین فریدون رسید زد با الماس بود از عقب
شهراب را زخم قبضه او را برد نزدیکی بود السلام گفت که زده بلند
آفتاب با الماس خیال رسید مغلوبه بود زدند با آن تا صبح رزم کردند
صبح طبل رجعت زدند و کشتند دیو شد شهراب به نیت خبر در شهر
خبر به احمد داد نوشت نفر بیرون که پیر اسکندر را باید رویه جنگ آورد
کافر به لشکر اسب نیدو پیاده آمد شاهزاده را برد بیرون او را قاط
رسید از کلیف هم بالا رسید قاطوس نهیب داد که به لشکر افرا
رخداد کرد قاطوس گفت شاهزاده را بردند خود عقب پیاده آمد
نزدیکی از ایشان زبان پیر تا بام در طلسم رسید با او شمشیر
از دست او در کرد تا سینه شهزاد شکافت زود بطلسم رزم میکرد
پایین گرفت بعد زمین خورد او در شستند صبح فریدون خبر شد
گفت بعد از خدا او را میکشم صبح بلند آفتاب خبر شد گفت از
دشمن پوش هم خبر شد آورد فرهاد بار خبر آمد دیگر عجب تعجب را
میگفتند که قاطوس چنین است
رفت ابوالفتح شیشه را آب کرد در آن را مهر کرد زیر نعش نهاد که
نزدیکی دشت خانه زده شد او را جدا از دند گفتند در این شیشه
چیست بعد از ابر او را گفت آب حیات است بعد از زخم او بر
آوردم آورد گرفتند خوردند بهوش شدند که پیاده فریدون رسید

سیم آوردند

بزنم در آمدند خود فریدون خبر شد گذار شد آمد ابو کرکت بیرون
آمد در عقب تیر بکمان آورد زد افتاد آمد پیش که بر ببندد جوان چهارده
ساله لقب بنش ده سال پیدا شد فرش را درید افتاد جمعیت
رسید زد با تاپان نداد بلند آفتاب خبر شد در آمد او کرد
نزدیکی صبح دست بود شستند زخم آورد بستند بلند آفتاب
آورد فرهاد به نجات قاطوس دو دار و دار آورد خود پیاده
شد قاطوس را نجات داد بیرون آمدند که پهلوان رسید دو
با او آمد شمشیر او را گرفت فرهاد برادر او تا بام رسید مامور شد
در بالا میآید جلو رسید ابو قاطوس خنجر زد میکردند از طرف
چهار ده سالار رسید دید ابو و قاطوس زخم دار شد فرهاد او گرفت
میان پس را متفرق کرد ابو و قاطوس را با رو رسانید زخم او را
بستند چاق شد روز دیگر بلند آفتاب ابو را جهت جنگ رسانید
آمد او در کمر دید افتاد تا شاخ دار و دار شد گفت مامور ما السلام را
تمام کنم آمدند در خلوت به پیاده گفت هست سر پیر اسکندر را
بر پیاده شب آمد بیهوش کرد تا حلقه را خواست سر ببرد ابو رسید
او را تا صبح آورد بکار بر شاهزاده پرسید که تو را فرستاده گفت
افتاد تا شاخ دار چوب زده چنین کردند جاسوس خبر افتاد دزد خود گفت
اسب خلخم بیرون شب افتاد در پیاده
برد است آمد ابو را جان و مکر خود بیهوش کرد رفت در جا در خود را کوب
زد افتاد شد با لب ابو با لگد زد به خیمه پس افتاد بیهوش کرد ابو
روز خود فریاد زد بیائید ببرید پیاده آمدند که بلند گفتند ابو است
دست بیهوش کرد آن چه کار کرد عقب آمد او را هم بست شمع
آورد بکار بر شاهزاده خواست بکشد گفت حرف نیز نمیدارد گفت
بگو گفت پیاده که آواز جادو است دشمن پوش بیهوش او کشته شده
آواز هم بطلسم افتاده ایشان را بکار کرد او را فرستاد به خبر آمد دیگر

زد طلسم

در خلوت رفته اند میگویند پیاده گرازه بر او آمد و ابا در دروازه رفت آنجا
تفحص آمد که در حجره خلوت آورد دید فریاد زد آنجا که تخت
تفحص آمدند پایش گرفت بمیخ افتاد و دراز بستند دادند
به پیاده گرازه بردند حضرت طلسم ملکه خبر شد گفت که بروید
پی کار مرغ [illegible] طلبی شد آمد تفحص کرد گفتند طلسم افتاده
آمد خبر به ملکه آفتاب داد گفت برو ده شهر پایه امیر را پیاده
مرغ [illegible] حال داد آمد طرف
شهر چند فرسخ که آمد دید در علم خود [illegible] بسیار قطار زنگ
[illegible] کار دلاوران با [illegible] این جزیره [illegible] گفت که مرغ [illegible]
کرد تفحص آمد جوانی بر از زنده با طلبی دلاوران رسید مرغ بخیال چهار ده
دلاوران آمد دید دوازده دلاور دارد وقایع را فهمید جلو [illegible]
قطار خلوت میدان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گفت چهار ده دلاور [illegible] بالا دست [illegible]
و پیاده [illegible] پیاده آمدند مرغ [illegible] دوازده دلاور [illegible]
دو بار [illegible] پیاده را گرفت زنجیر کرد [illegible] طلب داد مرغ او را [illegible]
رفت رسید [illegible] او را گرفت [illegible] خبر داد پیاده
گرازه را فرستادند او را [illegible] آورد [illegible] کرد مرغ [illegible] پیاده
گفت [illegible] خوب [illegible] دارم او را [illegible] داد آورد [illegible]
[illegible] رسید مرغ گفت پیاده را [illegible] کردید [illegible] آمد [illegible]
[illegible] هم خبر داد [illegible] شیر [illegible]
[illegible] در آمدند [illegible] را [illegible] کرد جمع ملکه آفتاب
خبر شد [illegible] را [illegible] رسید که [illegible] دادند [illegible]
دوانه شهر کردند [illegible] رفت رسید [illegible] دفعه به [illegible] زد
[illegible] چند نفر را گرفت با [illegible] آمدند [illegible]
غافل [illegible] و [illegible] با [illegible] برد [illegible] شهر [illegible]

ورزا نظر صف آرای

ورزا نظر صف آرای [illegible] افتاد [illegible] میدان آمد [illegible] است
ملکه آفتاب را خلوت [illegible] دوازده دلاور رسید افتاد [illegible] کرد قطار
کار دلاور آمد میدان چهار ده دلاور رسید میدان [illegible] خلوت
[illegible] گفت [illegible] شد تا شهزاده منوچهر را [illegible] آمد چهار ده دلاور
[illegible] دوازده دلاور [illegible] با قوت [illegible] منوچهر کرد پرسید
[illegible] گفت خوب [illegible] الآن [illegible] زاده [illegible]
شهر [illegible] منوچهر [illegible] او را گرفت ملکه آفتاب [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شهزاده آمد [illegible] کردند
پرسید [illegible] گفت ملکه آفتاب تعظیم کرد گفت این منوچهر غلام ملکه
[illegible] ملکه گفت [illegible] تا [illegible] قبول کرد [illegible]
[illegible] با قطار [illegible] آمد [illegible] قطار را [illegible] کرد
[illegible] بر گشتند [illegible] ملکه آفتاب [illegible] آمد [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] بیدار کرد [illegible]
[illegible] کرد آمد [illegible] پیاده گرازه گفت [illegible] ملکه آفتاب
[illegible] ملکه آفتاب [illegible] شهر [illegible] کرد [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] پیاده کرد [illegible] آمد [illegible]
کرد آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible] مردم [illegible] دید [illegible]
آمد [illegible] دید که در غار [illegible] پیره مردی [illegible]
آتش [illegible] است [illegible] آمد که [illegible] آمد
که [illegible] آتش [illegible] طرف [illegible] شهر را [illegible]
کرد [illegible] آمد [illegible] دید [illegible] آمد رسید
باغ [illegible] در [illegible] دید جوانی [illegible] [illegible]
پرسید گفت [illegible] صاحب این [illegible] پرسید کجا است گفت
در عمارت آمد در عمارت دختری دید بزم دارد شراب [illegible]

داروی سعد الله

داد عبدالله بخود شخصی از دروازه درآمد گفت هستم الله بیاورد دختر از
تو پرسید حبیب گفت پیشت باغ دیو است او را [illegible] آمد بر دل
دیو خواب بود شیر ارش کرد [illegible] پاره آتش کرد هر پاره از [illegible]
گفت چهار روز [illegible] شد عقب او را ربود [illegible] خفت در کام از [illegible]
پیدا شد بعد از زمانی جوانی در قلعه برابر پیر مردی دید انگشتری
با او داد آمد در بام بکشت دیو او را زند آمد در قلعه کو هر زمین نهاد
رفت یک طرف مناره دید مرغ [illegible] مناره دید عبدالله هر تیر انداخت
تا سینه [illegible] شکست شد عبدالله زه کمان را کشید مرغ را از طلسم
تمام شد بابا به پیر [illegible] گفت احرام [illegible] دروازه را بیرون کرد کنیزی
دید بر گفت [illegible] طلسم در کنید است هرچه خبر داد یورش بر کنند
رو بکنید پیر مرد [illegible] گفت با سنگ زدند برگشتند بابا آمد او [illegible]
گفتند [illegible] شد او را پیدا [illegible] بابا [illegible] کرد بیرون آمد از
خوانده روانه شد — ببار آمد باغی
دید چراغی از باغ در آمد رفت بابا آمد باغ دید دختری [illegible] گفت
برود در شهر [illegible] بیا در این چراغ از [illegible] بابا [illegible] آمد
[illegible] چراغ دار آمد در باغ [illegible] گفت [illegible] آورد [illegible]
دختر بابا دید [illegible] است گفت [illegible]
گفت [illegible] بابا گفت [illegible] دختر [illegible] قبول کرد بابا [illegible] او را
[illegible] شدند [illegible] دختر را [illegible] گفت [illegible] شهر [illegible]
[illegible] حاکم است هرچه در [illegible] خبر داد آتش [illegible] آمد
در باغ بابا خواب بود بابا را آورد [illegible] گفت [illegible]
چیزی [illegible] داد بابا [illegible] داد بابا را زمین نهاد [illegible]
بابا هم [illegible] بابا [illegible] بابا را باز کرد [illegible]
[illegible] باز در آمد [illegible] بابا او را [illegible] کرد دید [illegible]
کوه [illegible] ده بابا او را [illegible]

[illegible] بابا را

خنجر بود که بابا را بکشد [illegible] آورد بابا گفت [illegible]
تا علم [illegible] گفت [illegible] هست گفت [illegible]
کتاب است در [illegible] در آورد که باز [illegible] بابا او را بر
داشت آورد [illegible] بابا [illegible] کرد که [illegible]
رسید [illegible] را [illegible] کرد عقب [illegible]
بود طرف شهر — بابا آمد رو
شهر آتش [illegible] در غاری [illegible] آمد آتش [illegible]
آمد طرف شهر [illegible] آفتاب [illegible] قاطوس [illegible] قاطوس [illegible]
دید [illegible] سلاح او را [illegible] گفت در
خانه آتش [illegible] کردند بابا وارد شد قاطوس [illegible] گفت
بابا [illegible] در خانه آتش [illegible] کرد آتش بود
به خنجر [illegible] بابا رفت [illegible]
آتش [illegible] آتش را [illegible]
[illegible] بابا را [illegible] آتش را باز کردند [illegible] بابا [illegible]
زدند [illegible] قاطوس [illegible] از شهر [illegible]
از [illegible] قاطوس خبر داد [illegible] شهر
بابا را [illegible] آورد [illegible] شهر قاطوس [illegible] بابا [illegible]
[illegible] تمام کردن [illegible] آتش [illegible] بابا [illegible] کرد
[illegible] کرد بابا فردا صبح [illegible] آمد در [illegible] دیو [illegible]
دید [illegible] حکیم رسید گفت نام من بطلیموس [illegible]
[illegible] آورده ام [illegible]
[illegible] کرده [illegible] بابا [illegible]
آمد در عمارت [illegible] که [illegible] بابا [illegible]
[illegible] خانه آمد در شهر [illegible] خبر داد حکیم گفت [illegible]
[illegible] در خانه [illegible] بسیار [illegible] او را [illegible]

پنهان کردند

چنان کردند بابا خادم را آتش زد و گفت ببر پیاده که با هم کشیده بود
جهت برادر ... او را بیهوش کرد برد او را بیرون در دل شهر کوشک پنهان
کرد روز دیگر ... آمد که ... تا الف ... مقید
بخیال ... او را آوردند در عمارت ... بابا پیاده را
بیهوش کرد امیر ... آورد بیرون با ... آمدند ... بابا
... گفت
بابا ...
گفت که ... همه ... تا ... پرسید ... خبر گفتند
... ده ... پیاده ... بیرون ... تا ...
فرستاد ... فیروز ... رسید ... همه
... چند روز خبر آوردند که ... آتش
و برادر ... آمدند ... حکم ... داد ... آمدند
... امیران ... آفتاب ... بردند تا ... خبر آوردند
که ... پیاده ... برده ... تا ... او را ...
... آتش به پیاده گفت او را ... عقب او آمد
بیرون ... او را ... که از عقب او را با ... کشید ... چهار ...
آتش ... زد گفت ... صبح آوردند ...
... پیاده ... کرد ... او را ... جادر ... فیروز
... زدن آوردند ... او ... فیروز را
... بیرون ... او از ... معلوم ... که
آتش ... آمد در خرگاه ... امیر نصیحت کرد
گفت ... امیر ... او را ... آوردند
... پیاده ... امیر ... پیاده بیهوش کرد
بابا رسید ... چوب زد دشنام کرد برادر ... بود
زخمی ... شب آمد
بخیال کشتن امیر ... باره ... او را بابا ...

زخمی ... آتش ... بیهوش ... بابا ... صبح آمد خبر
... گفت ... حکیم حکم ... کردند
... حکم ... حکیم را آورد ...
آمد ... حکم ... آمد گفت ... بابا ...
امر ... کرد حکم ... فیروز ... حکم را ... بیرون
کرد ... آورد ... امیر بابا را ... فرستاد ... بیرون آمد
... کشید ... کرد ... گفت ... طرف ... دید ...
... آتش از ... آمد ... در آمدند جا ...
بابا را ... آورد در غار ... بابا گفت من پیاده
... بابا را ... کردند آمد ... پنهان ... آتش را
برد در غار گفت ... را ... داده آتش را ... کشیدند طرف
بابا گفت دید حکیم
شهر
باز آمده ... بابا آمد ... را با ... آورد حکیم را بیهوش کرد داد
... برد ... دشنام کرد بابا ... را حکیم کرد ...
صبح آمد در بارگاه ... گفت ... رفت ... جهت ... در
... بردم ... گفت ... فیروز بخیال کشتن امیر آمد
... چند شب ... امیر را ... آمد ... دشنام خانه
... رسید ... گفتند حکیم ... شب آمد زد ... حکیم را
با ... داد ... کرد حکیم ... باز
... امیر ... که بابا پیاده آمد در خرگاه امیر او را خلعت داد
... حکیم ... پیاده ... زد
... آب ... امیر ... حکیم ...
دادند ... صبح
... برادر ... آمد ... امیر ... بابا ...
... آمد ... او را ... دید ...

گفت دو را دیگر بیدار شده بگوید باز رسیدند مسکین از آن طرف سر از در شد دید
نقابدار را گفت تو را او کی بدر خواسته است دلاور گفت که شیر شراب میخورد
خبر کرد شب به تکیه بود او را بیهوش کرد نقابدار او را با خود آورد گفت تو را
جا دادم است اورا دارید که از خلوت رسید مسکین مقدمه را گفت نقابدار
خلوت را دار خبر زد نیاورد بگو که کشیدند خواست تو رابدر ببرد از چم
رسید و را ما گرفتند از چم با ابریق در عقب گفت او را گفت مسکین تو را
برد است خلاف کرد رفتند به تکیه نقابدار دیگر وقایع را گفت در دو شاه
برد با رو ... رسانید خود مسکین آمد جلو از چم رزم کردند در بین
زد بکجا رفت او متفرق کرد با قوای مسکین آمد به عقب امیر

رسیدند به مستحفظین آنها کردند آن امیر را نجات دادند
اورا جالوس خبر به اصل داد حکیم گفت نفرت آتش ... باید کا ...
داد دیگر ... بعد حکیم را خلعت فرستاد با ملازم عقب ازکم ... که
بی باز ... آمد مقدمه را گفت حکیم ... حکیم با گولی
گفت بر دیگر اصل بگویید آماده جنگ باش خود ... حرکت کرد
... از بابا ... که خبر رسید

آتش رفت با ... که او ... بابا از عقب آمد در سرا
آتش را بیهوش کرد ... آمد در ... پیاده را بیهوش کرد امیر را
نجات داد ... کشتند ... آمدند در سرا ... دیدار
بابا آمد ... گفتند ازکم ... روز ... بابا ...
آمد با امیران گفت با ازکم آمدند ... در شهر ... گفتند ... ازکم
بابا ... امیران ... حکیم را انجا ... فرستاد ... خبر به اصل داد ... حکیم
به اصل گفت ... با ... امیران ... در قلعه ...
بردند جالوس خبر ... مسکین ... آمد از ... حکیم
آورد مقدمه را گفت حکیم را حبس کردند حکیم منزل ... مسکین
رفت ... جالوس خبر به اصل داد ... آتش را به نجات حکیم ...

پرنده به تکیه باش ... رسید

پرنده به تکیه باش ... رسید با مضراب زد ... آنها ... بابا
... رسیدند ... آوردند ... خنجر ... هر کجا ... چند نفر را
زد و رفت صبح امیر خبر شد گفت ... همه
... گفت ... در

خبر روز بعد ... جالاک ... گفت ... خبر
به اصل داد از آتش جالاک ... چند پیاده آورد ... کی
او جالاک آمد ... کردند ... زد با مضراب آتش
جالاک در ... او را ... صبح آورد ... که خبر
آوردند ازکم ... استقبال رفت جالاک ... کردند ازکم
... وقایع خبر ... پیاده ... حکیم ... خواست
آمد طرف ... قناطوس ... نجات جالاک ... در سرا
هم رسیدند ... کرد ... در ... جالاک
ازکم گفت ... پیاده ام امیر را ... قناطوس خبر با امیر
داد امیر آمد در جا ... ازکم ... به تیغ ...
... او را گرفت ... کرد گفت حکیم را به پیاده ...
... امیر گفت جالاک باید حکیم ... امیر حکیم را
باز کرد روانه کرد قناطوس ... آمد به ... دید رفت ...
را اصل گفت جالاک ... پیاده ... جالاک آوردند آتش خنجر
کشید قناطوس با جنگ ... آتش جالاک ... چند نفر را
... ازکم ... آمد قناطوس ... ملعم
رسید زد ... امیر خبر ... در ... میدان
جنگ کشید خبر دادند ... به تکیه نقابدار ... رسید
ازکم را ... در بین را اصل آمد تیغ از کف ... رسید
تا غروب ... گفت که ... رسید نقابدار را ... آتش
گفت ... امیر را با ... آمد ... صبح امیر

آمد میدان را خراب کرد ملامت کرد گفت من خبر ندارم برگرد درست
شیحو طبل رجعت زدند برگشتند
راحیل از اسطبل داد و با آتش که بنده با میر اعرام پادشاه ثلاثه بگیر
آورده داد با میر اعرام را کنار آتش و خاکی سلطان نمودند با خود نبرد
دیگر بیرون داد آن برج جنگ شب خالی آمد بیرون که دست کم کند
دلاور رسانید با آتش برج بیهوش شد بردا شستند زدند به بنده دیگر
رفت بیرون کمین کرد آتش آمد حوالی جا در امیر بعضی جا در مشعل
سپاه صدا زد که امیر را بردند پیاده‌ها رفتند طرف بیرون آتش
امیر را بیهوش کرد برد بیرون درآمد به بنده لیست اقبال
آورد صبح آتش توبه کرد با بنده مسلمان شد شب کشف صبح
خبر بلعجب داد راحیل فرستاد که جادوها بیایند
لشکر از مسکین درویش وارد آمد گیت قلعه جادوها
نشست جادوها دیدند آمدند دور او کردند گفت ای همدم زار ای
خبر دارند از چند روز ماندند تا یک شب آمد جادوها را بیهوش کرده
بعد از آن مسکین را بسته حبس کردند بعد از چند روز آتش آمد جادوها را
برد زد کشت او در خانه که منزل داد شان لشکر از روم و بط — رابطه
پدر ارکم پیلتن وارد شد چهار پسر شد گفتند زخم دارد و حکیم
بهتر است گفت که زخم زدم گفتند ابلق لو ار گفت او در ارها کنند
در میدان مسکین حکیم زخم او گفت میردم نزد اسکندر سلطان موسوم
بیرون آمد راحیل فرستاد برگردانید فرستاد نقابدار را به آرد دیدند
که روز رزم جنگ گشتند
حکیم
بلاحل گفت جادو نصرت اسکندر را بیاورد جادو فرستاد شب آمد
با لبنی امیر بیدار شد او را گفت منزل جادو ها را پرسید سلیم در جواب
گفت جادو را گفت بعد سلیم گفت جادوها را امیر تسلیم عرض کرد
بعضی ها شنیدند که جادوها را هیچ من خبر ندارم ملا چوب بزن حبس کن
نیز ملاکات بهرام

نیز ملاکات بهرام سپهر چنان نگار کردند بهرام چنان کرد آمد نوبلاحل
که مطیع حکیم گفت دروغ میگوید گفت سلیم را بیرون کردند فیروز
رسید سلیم کتابچه زد فیروز آمد شکایت کرد فرستادند در منزل جادو
حکیم بلعجب گفت بزنید سلیم رهبر اسکندر را بیاورد نوبت سلیم
شب آمد با لبنی دیگر خود را گرداند صبح چوب زدند حبس کردند
شب بهرام بجا برد او ارکم در طبل جنگ شد طبل زدند فرو صف آرایی
شد ارکم میدان آمد ابلق لوار آمد کشتی رسید تا غروب ارکم را
بست آورد بلایر امیر جوان رکم تکه شد گفت در غار بستند دود
مغاره هم سحر کرده اند امیر گفت باید جادوها تمام گویند طبل رجعت
زدند برگشتند چند پیاده دهقانی دوار آمد جلو مغار را آتش کردند جادوها
دیدند آمدند پرسیدند کیستید گفتند ده ای اللهم بارک تو بیابان
سحر کرده اند پناه آورده ایم آوردند در غار حکیم در غار بود گفت همه
فرستاد خدمت راحیل همه را با کمند بغل بستند جادوها فرستادند در طرف
همه را کور بیرون که سلیم و بهرام دست به کوه کردند جمع را زدند نعل
پیاده‌ها را باز کردند آمدند نزد امیر وقایع را گفتند
رابطه گفت من هم شب اسکندر را اسکیم شب آمد در
حرم امیر بیدار شد نقاب کرد صبح نعش را آوردند بلار ارکم لوار
شد آمد منزل جادوها گفت امیر را بیا درید تبعاش خون بهرام گشتم جادوها
آمد کمین کرد خاطر امیر را ابلق آورد حوالی منزل جادو بعضی امیر را با کمند
روی او بستند زمین که او دیدند ارکم شیر گرفته که امیر را گرفته بکمند را
پاره کرد او را از خرد و خورد از جادوها را گشت جمع جادو کردند امیر گفت
آنها که با زره نو بند بسته‌ها را کیف گسستند آمدند از جادو
خبر بلعجب دادند حکیم گفت بروند جایی که دست اللهم زنده رفتند در قلعه
لشکر از آن طرف امیر با امیران وارد از ویرانه با بابا هم با زنگوله لشکر
امیر گفت زخم ارکم را بستند او را ببیند عمو حیران شد آتش آمد او را

با منوچهر برد بیرون از اردو رخ جنگ رسید عقب پالان آمد دید
منوچهر را دلشاق کردند آمد نجات بدهد آتش رسید با او بزم در
آمد فیروز نیم روزی نیز اسب میخورد دید لواد لشکر عقب رخ آمد حوالی
اردوی اسلام با مضراب زد عملان رخ در غلطید آتش رخ را [illegible]
اسکندر تیر در طلایه رسید آتش رخ را برد فیروز اسکندر از خورد زد
بطلایه یادی کفار را خبر دادند بیرون آمد او را برد در جای در حصار
لشکر در میدان جنگ کشتند جمع آمدند در خرگاه فیروز با امیر گفت
طبل زنی فردا با کفار رزم داریم امیر گفت تو باید طبل نزنید
پیغام جهت راحل داد که طبل بزن [illegible] راحل گفت طبل زدند

شب راحل آمد فیروز را از جا در کنار برد

با آتش گفت برد دامنه کوه نگه داشت جمع صف آرائی لشکر راحل
آمد مقابل امیر مطالبه فیروز را نمود گفت کار است تلاش [illegible]
تا فیروز پیدا نکنم امیر چالاک از عقب فیروز فرستاد رسید حوالی کوه
دید آتش رفت و نجات داد آورد بلابر راحل گفت تو را اسلام
بردند گفت امشب شب روی میکنم بیرون آمد که رخو چالاک آمد
اردو [illegible] بدست را خبر داد آمد جلو گرفت لشکر رسید جمع امیر خبر کرد
آمد [illegible] کرد گفت برد در [illegible] طبل زن آمد در اردو طبل زدند حکیم
راحل گفت باید [illegible] آتش را فرستاد آمد در طبل جای [illegible]
شب امیر را برد سلیم رسید خبر لشکر عقب آمد وقتی رسید که راحل [illegible]
[illegible] تو هم [illegible] امیر کرد سلیم از عقب با شمشیر زد [illegible]
[illegible] امیر [illegible] رفت راحل لواد لشکر از عقب آمد سلیم با شمشیر
اسب را زد در غلطید [illegible] امیر [illegible] جمع لواد لشکر [illegible]
عذر آورد امیر فرمود من [illegible] فیروز مرد خواست کفار را [illegible]
تیغ از دست فیروز در کرد [illegible] زدند [illegible]
بت طبل را عقب زدند برگشتند فیروز نیم روزی جمع مسلمان لشکر

بابا رفت عقب لشکر

بابا رفت عقب لشکر و جادو [illegible] رسید عقب
دید لشکر با [illegible] بیرون آمد از دور دید [illegible] است بابا آمد دید لشکر هم
لشکر جدا [illegible] کشته [illegible] داران زنجیر [illegible] هستند
بابا دید [illegible] که اطلاع [illegible] از چهار [illegible] بزنند بابا
آمد [illegible] را پیدا کرد [illegible] برابر [illegible] جنگ [illegible] آمد
فرمود [illegible] بابا مقدمه [illegible] امیر گفت راحل [illegible] فیروز را [illegible]
آمد اردوی اسلام [illegible] جا در میان فیروز آمد [illegible] آتش
آمد جلو [illegible] که [illegible] گفت بروم [illegible] از عقب فیروز
بت [illegible] آورد خدمت امیر عرض کرد [illegible] منوچهر [illegible] رسید
خواست [illegible] قسم خورد [illegible] رفت [illegible] پرسید
آمد بیرون بابا [illegible] تعظیم کرد بابا پرسید [illegible] گفت بروم جادو را
[illegible] رفت بابا [illegible] آمد در بارگاه مقدمه [illegible] گفت
[illegible] رفت [illegible] جادو [illegible] گفت برد
[illegible] بیرون آمد بابا را صدا کرد گفت بروم [illegible] بابا گفت اگر مسلمانی
دست [illegible] بالای قبضه خنجر [illegible]
بابا [illegible] خانه گفت [illegible]
[illegible] منوچهر را آوردند بابا [illegible] خبر [illegible]
گفت [illegible] چند نفر را زدند [illegible] ارکان زنجیر [illegible]
فرستاد [illegible] جلو گرفت [illegible] شیخ آمد [illegible] دست او را
گرفت کشتی گرفتند خوب دست بردند [illegible] تلاش دادند در
میدان [illegible] جمع خبر کردند صف آرائی لشکر [illegible]
که بهروز [illegible] رسید [illegible] بابا [illegible] منوچهر از کار [illegible] اسب
[illegible] از طرف بهروز از یک طرف تاخت آوردند امیر فرمود
[illegible] جلو گیرد کفار تاخت آورد با بهروز منوچهر [illegible]
به نیزه [illegible] درآمدند [illegible] بهروز از جلو کفار [illegible] رفت با تیر

وان کماترا زخرد بردند منوچهر مخاطب بسلامت غروب بود
خواستند در میدان با هفت امیر فرستاد نزد سلامی که شب هنوز
برگشته داخل شب چهار نفر را برد جهت آمد اروی السلام در چادر
فیروز گفت برخیز برویم بهم گفت تیغ کشیده فیروز شمشیر از پهلو
دست برد که زد وزیر غیب را داخل لشکر سلطان فرار کردند صبح
فیروز سلطان لشکر نیم فوت بجا مسجد وزیر که اگر اینجا ماند
فورا همین به بهانه رفت در فیروز بابا بیرون آمد رفت جاسوس
خبر داد حکیم گفت بیرون جادو را بند افراسیاب را در در کان
زنجیر بر سر فرستادند منوچهر بابا را به بادام زهر کرد و بیهوش
جمعیت او را پریشان کرد آمدند تا جو در راه نشستند هیچ
بابا شب تا صبح در بیهوشی کرد

نماز خواند روغن افتاد طرف منزل جادو تا کمتر را آورد تا صبح
خوابید تا صبح بهوش آمد گمان کرد که خواب بوده که رسیده بود
[illegible] قلعه کوه قلعه بود اطرافش درخت بود جادو [illegible] دید خبر به بزرگان
داد ملک التجار را آوردند پرسید بابا گفت میروم [illegible]
گم کرده ام جادو گفت من طلبه هم [illegible] بابا گفت من نذر
کرده ام خوب است همین جا بمانم پول داد رفتند از در [illegible] صبح [illegible]
آوردند [illegible] کرد خوردند [illegible] امیران در [illegible] باز
شد برگشتند در [illegible] فیروز خبر شد به [illegible] گفت
[illegible] بیرون آمد بابا آنجا بود از عقب [illegible] صدا زد با
خنجر [illegible] فیروز خبر شد به محاربه [illegible] گفت
[illegible] شب بود [illegible] آمدند
[illegible] بالله

[illegible] بر در [illegible] رسید [illegible] کرد فیروز از جلو [illegible]
کرد [illegible] تیمور [illegible] دیناس خبر شد آمد
با [illegible] کرد جمع کفر خبر شدند [illegible] السلام [illegible]

شوند امیر تهماسپ و تهماسپ بن دیناس را با اسفار بدست یکبار و فیروز
فیروز را فرستاد جلو در شهر خودش از عقب حرکت کرد رسیدند به شهر
دیدند دروازه بسته است اهل شهر خبر شدند دروازه باز کردند
وارد شدند جامع وزیر و کنیزش حکیم رفتند طرف [illegible] اهل شهر
مسلمان شدند از کان زنجیر سر و مخاطب [illegible] و آتش [illegible] پیاده
و احترام پادشاه [illegible] سلطان مسلمان شدند

امیر از فیروز پرسید از اینجا کجا میروم عرض کرد [illegible]
روز از اینجا بظلمات میروم هر کس رفته است برگشته است امیر فرمود
من میروم بابا گفت برو خبری بیاور بابا گفت اهل شهر که [illegible]
بودند چهل هزار قشون آوردند چهل نفر رفتند بعد از چند روز
ده نفر آمدند بقیه مرده بودند امیر بابا گفت خبری بیاور عرض کرد
میروم امیر غیظ کرد گفت [illegible] طلسم [illegible] از تو [illegible] بابا
وصیت نامچه نوشت امیر [illegible] این بار گاه گریه کردند بابا
کفن پوش آمد [illegible] از همه حلالیت خواست فاتحه برخواند
بابا خواند بیرون آمد رفت

رسید بجائی که روز و راحت بود [illegible] دید که وقت غروب آفتاب
و طلوع صدای نقاره خانه [illegible] خنجر [illegible] صدای فولاد [illegible]
از دم خنجر [illegible] از آنجا آمد رسید بجائی که روزش [illegible]
[illegible] کوهی دید بسیار [illegible]
از کوه بالا رفت صداهای غریب و عجیب شنید [illegible]
که [illegible] سفید [illegible] از کوه بالا رفت
هر وقت [illegible] آنجا [illegible] دید [illegible]
[illegible] صداها [illegible] کرد [illegible] دوازده روز [illegible]
شب [illegible] بعد [illegible] کرد امیر [illegible] هزار [illegible]
انتخاب کرد گفت چه صحرا [illegible] نقاره خانه [illegible] گفت

[illegible]

من دیگر غلام آمیر ارسطو را در نیم روز ها گفت پیره مرد همراه باشد

پیره مرد در جوهال یک نام داشت دو پسر داشت یکی صالح و دیگر را الیاس
گفت ملاح در صندوق گذاردیم بیره بیره هر وقت که اسکندر محتاج شد
ملاح خبر بیر [illegible] آورد در صندوق نهادند آمدند رسیدند که نامه هرچه ملک
زدند آتش صحبت آمیر [illegible] در حیات زدند حیات کرد باز گشتند
وقت طلوع تیری از ظلمات سمت بینند از هر جا که افتاد شکاف جمیع چراغ
کرد دری پیدا شد قفل دید باز کرد دید گنبد است زیر گنبد عمارت
و طلا دارای گوشه طلا الله اکبر دید و در گفت تخت شاهی دید خوب
نگاه کرد و دید پیره مرد نشسته سلام کرد جواب داد پیره مرد گفت اسکندر
گفت بلی گفت هنوز در ظلمات بودی گفت بلی گفت مرد زنهار که
من هم شهر تو اسکندرم این قسم در اینجا هستم که مرگ از جهت من نیست
پرسید که از کجا تیر روزی میرسد گفت هر چند وقت یکمرتبه چون تو
اسکندری میآید من منع میکنم نمیشنود چه من آگاه [illegible] میکند در دم میرود هر
وقت نام شد اسکندر دیگر میآید هر چند نصیحت کرد آمیر نشنید آگاه
کرد از در گنبد را [illegible] بیرون رفتند رسیدند بکوهی که از عجیب
مشعر و جانوس بسیار ارسطو فرستاد هر چند رو لشکر شد [illegible]
هیچ [illegible] آمیر از صداها عجیب در فکر [illegible] گفت [illegible]
خبر با میر رسید متوجه شد صالح و الیاس خبر بیرون دادند گفت
ای امیر زنهار [illegible] فرستند گفتند اکثر زنهار آوردند خدمت
ملک [illegible] خدمت آمیر عرض کرد که [illegible] بادیان کره دار با [illegible]
با [illegible] بسیار کره ها [illegible] بادیانها را [illegible]
هر یک [illegible] کرده متفرق شدند هر جا رسیدند با آب
زدند در آب هرجا [illegible] آب [illegible] که آب حیات
بادیانها [illegible] کره ها [illegible] فرستاد

در شهر روز هزار [illegible]

در شهر روز هزار بادیان کره دار با ملک و آب آوردند چون اینها [illegible]
متفرق شدند هر یکی از طرفی رفتند آمیر هم از طرفی میرفت با آب
حیات رسید عبادت کرد خوابید دید شخص نجیب با او گفت من ابراهیم
این صورت است که در دست من است نصیحت کرد که اسکندر [illegible]
دل میخند خدا را همه خاطر بیدار عرض کرد که آب حیات کجا است خضر
با این روز نصیحت ملا فراموش کردی عرض کرد میان سلاطین [illegible] تمام
راهی باد [illegible] بعد از آن [illegible] رفت که صالح و الیاس رسیدند
بجائی که [illegible] چشمه دیدند خوردند سنگها [illegible] آب کرد [illegible]
[illegible] آمدند رسیدند با میر برگشتند در [illegible] چند [illegible]
[illegible] کاج کنیز [illegible]
[illegible] آب خورد [illegible] آنجا رفت
کلاغ دیگر را با منقار [illegible] کرد [illegible] آمیر بعد از آن [illegible]
خلاف کنیز را [illegible] و داغ [illegible] پاره [illegible]
[illegible] گذشتند [illegible] مرغ بالش [illegible]
نعره زد [illegible] نعره دیگر زد [illegible] باز نعره زد
[illegible] باز نعره زد [illegible] گفت اسکندر
[illegible]
[illegible] آمیر چو [illegible] آب حیات [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت نصیحت میکنم از این سنگها بردارید هر که بردارد
[illegible] هر کس هم بردارد [illegible] بعضی برداشتند بعضی
برنداشتند برگشتند طرف [illegible] سنگها جواهر بود [illegible]
از آنجا آمدند در شهر نیم روز وارد [illegible] آمیر چو [illegible] که [illegible]
[illegible] عرض [illegible] بطلار [illegible] دارد که [illegible]
[illegible] کرده اند که جاده [illegible] است که [illegible]
[illegible] دیگر از [illegible] آمیر با ارسطو گفت [illegible]

امیر صالح طلبی خلعتی جهت ایلچی کرد بار بستند بابا را به خلوت طلبید ملا صالح را ازو
دیگران امیر اسفندیار امیر سوسن امیر داراب امیر بهمن عجیب الکار
اسمار بودند و طلبی نیز رفتند طرف عقار جامع دیدند بهار بارسلان
شاه خبر داد بعد مرجان پرسش گفت هر چه زود بگیر گفت او را ایلچی بیاید
بابا پیاده رسید دید ادم به بگیرید کا ان کرد مهمان و رفت روز
دیگر مرجان آمد او را ایلچی گفت من ماموریم نگذارم برویم گفتگو کردند
قرار شد طرفین بنویسند با مرجان دو ارسلان تا جواب چه آید بابا نوشت
با مرجان نوشت بارسلان امیر مرجان نوشت بخوبی نوشت تنها برو
نامه بدو جواب بگیر بیا و دیگران را به کرد او از انطرف جامع خبر
داده بود که دیگر ایلچی را با حرام بیاورند بعد هم دارد که جلو نگیرد ایلچی
که برگشت سردار هم از عقب رفت ایلچی را تمام کند نوشت به مرجان
که ایلچی را با حرام روانه شهر کن با طبل بیا را ایلچی را وارد شهر کرد آمدند
در بارگاه زر آوردند نثار نامه آوردند بابا گفت بر امیر را باز کرده بخو
تا گرد در ایوان جا داد نامه را خواندند نوشته بود آتش پیکار
کنار بگذار در سلطانی نوید به سعود وزیر گفت مهمان ار بابل است روز
دیگر جواب نامه را بدهیم بردن در منزل در مجلس فلان آوردند که
بزم [illegible] جهت بابا حکیم و جامع در مجلس بودند ارسلان ادهم از در
چشم را فرستاده جلو و هنه به تعجب رفت بعد از سه روز بابا آمد در
دیوانخانه دید حکیم و جامع حاضرند جوانان کا عذر خواهی ارسلان
گفت ایلچی سفر کنم بیرون آمدند رفتند

رسیدند بدروازه شهر دیدند جوانان بگویند گفتند از قوم
از شهر چشم ایشان آمده نگذارید بروید بابا تعجب کرد بعد از چند روز
دیگر مرجان رسید عقب زنو آمد امیر بهمن و امیر داراب [illegible] فرستاد
در دروازه گفتگو شد نگذارند که بابا بخواهد شهر کاغذ بیاورد

ببوسد بر دو دست

چون شب شد برفتند آمدند بابا گفتند بابا سفارش کرد که شب ازهر طرف
طلایه بیرون برو خودش رفت طرف شهر بارسلان گفت حالا [illegible]
شیدا هید بعد از گفتگو بابا گفت من مطیع تمام حکیم و جامع هیچ نگفتند
بابا را بردند سعود وزیر رفت در خلوت حکیم بارسلان گفت این عجیب
جهت تمام کردن جامع است ارسلان گفت او را امروز بکشیم بکشیم حکیم
گفت در منزل جامع چاه کندند بیاید و کمین کرد ظهر بابا گفت من
حوایج دارم بیرون آمد تنها پیاده از آنطرف آمد در دهنه خانه کمین
کمین کرده رفت در چاه افتاد او را گرفتند همان نیمه شب آوردند
درب حرم خبر بارسلان داد بیرون آمد گفت رفیق چطوری بابا گفت قسم
جامع و حکیم گفت چرا گفت من دوست من مصلحت نمیدانم که او زنده
باشد گفت مگر تو مصلحت گذاری بابا گفت هر کس بر شما [illegible] گفت
بینی منهم خرم بابا گفت [illegible] داد بابا پس داد شمشیر زد کتف بابا
افتاد مرد گفت بهرام آوردند که آتش بزنند نعش را باز کردند [illegible]
از دور سردار پیر دیگر [illegible] را در [illegible] سردار کرد بابا آمد او را دید [illegible]
یک شب از شهر چون خبر اداد فرود استفسار کرد که بروز آمده
شهر رساندید بدیت بدل آمد در بارگاه مرجان سردار و وارد
صبحها کرد [illegible] سردار گفت فردا معلوم شود بابا نیست آمد نشسته مرجان
شد صبح سردار گفت کو به بینم امروز چه معلوم شد [illegible] ارسلان
مهلت با ایشان نداد بابا گفت مگر تو فضول هستی به تشغیر گفت سردار را
بیرون کرد رفت بطرف خوارج فرمود آمد بابا مرجان را دید [illegible] گفت
دید صبح آمد پرسید سردار چه شد گفتند قهر کرده گفت جهنم
بابا گفت آن خوب بیا شد رفت که [illegible] بیدار
کند نماز خواند آمد از ظهر رسید بسیار باریک دید پیاده میرود بابا
از دو جوانان گفت این [illegible] پیاده رود دشمنان عبور [illegible]
تا ایشان پیاده میرود پرسید که خاک [illegible] گفت خاک [illegible] نیم روز است

[illegible]

پس این کوه دهات بسیار است بر بلندی آب برف بابا آمد آنطرف که ملک
الظلم بود گفت راه را صاف کرسنه نخواهم بر کنت [illegible] رسید که از لار [illegible]
مردوار صدای طبل بلند شد از چهار طرف طبل کنند بابا گفت
الظلم بار کردند رفتند طرف دهنه پیاده رو صبح مرجان از نجوم
الظلم خبر شد بار رفتم گفت تو جلو مردوار را دهنه باش من میروم عقب
از حرف از رفتم و مردوار گفتند جنگ مردد برگشتند شب مردوار
لوار شد با جمع دو بار دیگر صبح از رفتم خبر شد از عقب آمد مرجان
آمد جلو الظلم بود آمد که خبر دادند مردوار میاید لوار شد جلو برید
بابا خبر شد با پیاده در آمد بابا آمد میدان دید مردوار بیکو بید
میروم [illegible] موسم دعوا شد بیلول مردوار بید را دید بابا [illegible] کرد
مرجان با مضراب زد کلاه بابا که پیاده با یک سرجا کلاه برکرد [illegible]
مرجان برگشت از رفتم رسید مورت کردند در هفت فرسخی شهر [illegible] بود
در سلانه حاکم آنشهر ارسم [illegible] در چشم [illegible] از رفتم بود [illegible] خبر کردند
از شه طرف بیرون زدند امیران زخم دار شد الظلم [illegible] بابا
پیاده بر دست ارسم کرد ارسم را [illegible] بیحر جا [illegible] گذارد ارسم را
[illegible] کرد صبح ارسم شد شکایت کرد که [illegible] چوب زد
جنگ موقوف شد بابا چند روز آنجا امیر را خبر داد حرکت کرد آمد
بدار ایالت فرو آمد

جامع حکیم داد

خبر بارسلان داد حکیم گفت باید خوب است با جامع بدن ارسلان لوار
شد آمد در آتش کرده خدمت [illegible] بر همین شکایت کرد و [illegible]
زانی را با ستوره خواهم [illegible] و چادر بسیار [illegible] روانه کرد
[illegible] امیر فرو آمدند امیر خبر شد بابا [illegible] چه خبر بابا بیرون
آمد جامع خبر بارسلان داد از نوذر پیاده [illegible] بابا را [illegible] نوذر
آمد بابا در کوه [illegible] تغییر رفت [illegible] نوذر رسید بابا را گفت [illegible]
باش آورد [illegible] در چادر جامع شکایت از نوذر کرد ارسلان مرجان [illegible]

در ستاره بابا دید [illegible]

در ستاره بابا دید بابا فرار کرد نوذر را ملامت کرد نوذر شب آمد سه
چهار تیر [illegible] بابا که باز دید کرده ام بابا بیرون شد [illegible] وقت خواب
آورد [illegible] کرد روز صبح بابا خبر شد بیرون آمد که نوذر با دلیر پیاده
رسید بابا در رفت عقبش آمد بابا سیاه جوار برگشت نوذر از بابا [illegible]
بابا [illegible] پیاده رسیدند بابا گفت [illegible] رفت خبر بارسلان
دادند [illegible] کرد آمدارم نوذر [illegible] کردند آمد ارسلان [illegible]
ملامت کرد گفت امشب میروم مرجان هم در طلبش شد شب [illegible]
آمدند نوذر آمد [illegible] بابا گفت [illegible] بیرون آمد [illegible]
در آمدند مرجان چهار دست [illegible] آمد بابا دید فرار کرد
از عقبش آمدند کنار در [illegible] رسید [illegible]
آورد [illegible] کنار رسید مرجان گفت باش
[illegible] صبح صف [illegible] کنار مرجان [illegible]
آمد کردن اسب کنار [illegible] زد در غلطید فرقش [illegible] آمد میدان
[illegible] آمد [illegible] آمد اورا هم [illegible]
[illegible] بابا بلند آفتاب آمد [illegible]
[illegible] جامع ارسلان گفت [illegible] من خواهم آمد [illegible]
[illegible] بابا [illegible] آمد تیر بار رسید هر کدام [illegible]
بر دست [illegible] بابا [illegible] گفت جامع [illegible] حکیم را بابا [illegible]
[illegible] حکیم را آورد صبح بابا آورد خدمت امیر [illegible] باید حکیم را
گفت حکیم [illegible] داد امیر او را باز کرد خلعت داد حکیم [illegible]
بابا [illegible] آمد [illegible] کوه ارسلان [illegible] وزیر را [illegible]
بابا را آورد [illegible] کرد جامع خبر داد که [illegible]
و [illegible] تمام امیران [illegible] استقبال [illegible] بابا دید که
همه صفت [illegible] بابا را دید تعجب کرد ارسلان
پرسید [illegible] تعریف کرد از بابا پرسید چند وقت است خدمت

[illegible] سبب
یکبار [illegible]

اسکندر را دو مستغنی بابا گفت از ابتدای دولت ارزان ارسلان پرسید که
این چگونه دولت ترا اسکندر بابا گفت جادو در سید آمد حکیم هم
مطیع اسکندر شد من اطاعت کردم بعد از آن خواستم و فتوحات [illegible]
از بحر و منوچهر که کرد فلامرز فرستاد [illegible] آورده اند با منوچهر [illegible]
جنگ داد [illegible] طبل زدند [illegible] طبل افلاطون بلند شد فلامرز [illegible]
برسید این کیست بابا [illegible] طبل را گفت جامع بارسلان گفت [illegible]
نیست فلامرز با منوچهر رزم کند جامع فرستاد منوچهر [illegible] آورده صبح
فلامرز آمد میدان منوچهر را خواست تو دیر آمد میدان گفت
[illegible] دور [illegible] فلامرز برگشت [illegible]
ارسلان [illegible] کرد [illegible] جامع طبل [illegible]
کشته آمد [illegible] ٤
امیر
سلیم را فرستاد که فلامرز بگو منوچهر را بچه سلیم آمد گفت فرامرز
آمد بارسلان گفت منوچهر [illegible] فلامرز [illegible] داد [illegible]
آمد مستوره با سلیم [illegible] گفت چنین [illegible] ارسلان مستوره را
فرستاد در شهر دختر [illegible] آورد گفت [illegible] در چاه فلامرز [illegible]
کرد فلامرز را با هم [illegible] فلامرز [illegible] دست [illegible]
مستوره شد آمد بارسلان خبر داد [illegible]
مستوره در حرم بود [illegible] در بارگاه [illegible]
بابا آمد [illegible] همه [illegible]
بابا [illegible] مستوره در حرم بیدار شد جامع گفت [illegible]
اورا بیاور بابا [illegible] مستوره [illegible]
بابا آمد در خرگاه رفت [illegible] مستوره آمد [illegible]
آفتاب بابا [illegible] مستوره برگشت گفت [illegible]
رفت جامع [illegible] گفت [illegible]
جادوی [illegible] آورد [illegible]

تمت [illegible]

پیش [illegible] بابا [illegible] حضار کرد [illegible] کردند بابا [illegible]
اورا چنین کرد [illegible] امیر [illegible] فرستاد [illegible] دستان [illegible]
نجات داد آورد و برادر امیر ارسطو [illegible] را گرفت [illegible]
گفت چنین کردند حکیم [illegible] آمد [illegible] گفت [illegible]
دیوانه است اورا [illegible] برگشت [illegible] آمد [illegible]
کرد خواست دارد [illegible] رسید [illegible] اورا [illegible] چنین
کرد صبح [illegible] گفت امیر [illegible] گفت جامع [illegible]
که من کردم امیر [illegible] گفت ده هزار [illegible] از [illegible] گرفت
[illegible] آمد [illegible] از خزینه امیر برد [illegible] کوه
در غاری پنهان کرد جامع خبر داد ارسلان [illegible] فرستاد [illegible]
آورد [illegible] کرد [illegible] در [illegible]
[illegible] برگشت گفت امیر [illegible] کرد [illegible]
دارد [illegible] سلیم رسید [illegible] کرد بیرون [illegible] چنین کردند
ارسلان خبر شد [illegible]
فرستاد به نجات ابوالفتح [illegible] داد [illegible]
[illegible] رسید [illegible] آمد [illegible] جامع خبر داد [illegible]
فرستاد [illegible] آورد [illegible] ارسلان گفت این [illegible]
[illegible] آوردند [illegible] صبح [illegible] خبر شد سلیم [illegible]
[illegible] رسید [illegible] در چاه [illegible] ارسلان [illegible]
[illegible] سلیم [illegible] چنین کرد
[illegible] آمد که [illegible] سلیم [illegible]
رفت روز دیگر ارسلان خبر شد فرامرز [illegible] جنگ گفت [illegible]
صبح فرامرز آمد میدان منوچهر آمد
هر کدام [illegible] زخم [illegible] زدند [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آمد [illegible] نجات [illegible] سلیم رسید [illegible]

[illegible]

فرار کرد صبح امیر گفت نعش رد پیست ارو لنه جستند جامع خبر داد
که مستوره با دوست یار ببیار رسیده جامع نشانه داد رفتند ابوا آوردند
ارسلان بابو گفت امیر سلامت باشد در امیر خبر کرد که ابوا آوردند
یلدار را در آستانه آمد ارسلان کفر دید

سگ بیندازد آبو اسکندر را سیاه درد یلدار آمد بیرون آبو که آمد بار او
به خنجر بازی در آمد آبو فرار کرد در کوهی پنهان شد یلدار او را گم کرد
آبو آمد بابا را با جراد آمد نزد ارسلان گفت باید تا صبح فلانی
بیاید صبح بابا را بردند در چاه در فلانی که سلیم دیرم رسیده بود
بابا را در لوبند فلانی گرفت جادو از عقب یلدار او را آوردند نزد
ارسلان شغرانی گفت این را ام شکل آبو لی قضا آوردند خوردند آخر او را
بردند در طبری چاه در فلانی دید در منقار آتش است جواب گفتند
مال نیم است هر وقت سر دلخواه تنم خوب بیرون باز منقار را گرفت
گرفت جادو از عقب آمد دید در خرگاه آمد منقار به سلامت جادو
آمد برد امیر گفت او را یلدار بیرون آمد کمین کرد آبو بخیال امیر
میا پیر بلید او را بست آورد حبس کرد جامع خبر داد شب جادو آمد
برد صبح خبر باشد دادند کاغذی داد بهرام که بهره بار ارسلان نگاه
بهرام کرد بهرام سر کاغذ داد جامع شغرانی گفت اجامع در چاه در
بازداشت بهرام آمد دید جمعیت است رفت در چاه در ارسلان
کاغذ را داد خواندند نوشته بود که پهلوان داری چاه بردار
جامع برگردد را جمع کرده بود در چاه در سلام گفتند از عقب گفت
بهرام را گرفتند او را بستند حکم بقصاص بهرام کرد که شمع رسید فرمان
زود بیاید بالا کشیدند بهرام را باز کرد گفتند ارسلان مستوره
گفت امیران اسلام را بیاور هر کدام یک را ربود مستوره آمد جوش
بلند آفتاب بلا برد او را گرفت گفت کلاه کن میروم امیرزاده را
میکشم امیر گفت رها کن کرد
امیر شب

تمام شد

با بلند آفتاب باش صف خوانان آمدند بعضی از چپ و راست گفتند بعضی
از امیران باز نشدند فرامرز خبر شد در آمد امیر انگار بود در چپ در خود
گفت امیرانت را کجا بشم ام امشب را مهمان من باشید امیر باز بوده کرد
دولتیه کرد خود من باشم فراهی گفت یک طولانی است که اسکندر خبر آورد
خوب بود جامع گفت بحر حیا بود دارد کوه دارند بهرمن
داد کدام خواهر زاده است برد طرف شهر چهار ده بودند رسید جلو
برید گفت من از ارسلان بیزارم بیا برویم طرف شهر شهر را بگیریم
شهر را رفتند چهار ده بودند اسب خوب است آنچه دادند دیگر نیست
باشم بچه گفت گفت دارو دارد کدام را اسکندر کرد دید امیر دستان
لوبدار انبار جادو است کدام را کرد رفتند طرف ارم جامع خبر داد
که اسکندر را آمد در باغ ارم فراهی از لشکر جادو در لشکر امیر آمد
بالا چاه در کجا فقط لوح گفت لوح را ببرد که بگفت بابا جامع نیز آمدند
ارم جا با گفت بیا آورد بیاور یا قوم برد نزد آبو مرجان را
آورد حضور امیر مسلمان شد جامع خبر داد ارسلان نوذر را فرمود پیاده او
نوذر آمد نزد مرجان گفت

چه خیال داری گفت تو ندیده برو حلال آنجا بیا مهر رفت و آورد از چاه در
حرم بالا خاک نقب کند از دو بابا است بیابانی دید خاک رود بیرون آمد
در حرم امیر کمین کرد سر نقب از حرم در آمد نوذر بیرون آمد بابا بهرو
کرد خورش نوذر شد نوذر را لبیه امیر کرد از نقب آورد در چاه در
باهم آمدند او را کفر بابا گفت امیر را ببرم در چاه در فلانی است
صحف میخوانند بودند فراهی گفت برویم در شهر کردند بابا امیر
مسلمان برداشت از دروازه در آمدند بابا را فلانی به سلام گفت
سر او را برید نوذر را بکمال آورد گفت نعش را ببر جامع خبر داد در
ارم
امیر را با بابا ابو رکوات
جامع خبر بارسلان داد بابو گفت من نیز بخیال من دوم مبادا چاره کن

ابیدرا

آتش بر دل آمد سر جهانگیر دید پیاده قصد کرد با شمشیر و نیزه رو فرستند
طرف اردو کفر آب جرأت رفتن عقب ایشان نکرد آخر بلند آفتاب را
برد صبح خبر با ارسلان دادند که جامع دختر [illegible] کم شده بعد آن
گفت کار رئیس است منهم بلند آفتاب را آورده ام ارسلان فرستاد
نزد امیر که جامع و هر جا که باشد پیدا کرده بدست را بگیر امیر جواب داد
که کسی تا را کشته آمدند گفتند بوی حکیم دختر [illegible] را کشته
بشنید بلند آفتاب شد آمد نزد امیر بابا اشاره کرد امیر او را [illegible]
[illegible] را گرفت بروز داد او [illegible] کردند [illegible] خبر شد
آمد نزد امیر که دختر [illegible] امیر [illegible] امیر [illegible] بعد [illegible] رفت
بابا زیر تخت پنهان شد امیر گفت امیر [illegible] کردند [illegible] دروغ [illegible]
خبر با ارسلان داد فرستاد [illegible] آمد گفت کار [illegible] که جامع را
بیاورد [illegible] بیرون آمد [illegible] رسید صحبت [illegible]
باتفاق آمدند در خرگاه [illegible] با امیر گفت جامع را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت دست بشمشیر کرد [illegible] شمشیر کشید امیر
نهیب داد [illegible] در میدان شد [illegible] گفت طبل زدند
صبح صف آرائی شد [illegible] آمد میدان
[illegible] آمد برزم [illegible] از نیزه [illegible] شد هر کدام [illegible]
[illegible] شدند [illegible] رسید [illegible] در میدان [illegible] صبح [illegible]
ارسلان فرستاد از امیر [illegible] کرد [illegible] کردند [illegible]
برگشتند حکیم گفت با امیر اسکندر را [illegible] با جادو [illegible] بابا
[illegible] آمد وقت در [illegible] در خوابگاه [illegible] که بیهوش
کند بابا [illegible] بیهوش کرد [illegible]
[illegible] صبح [illegible] ارسلان [illegible] فرستند در خلوت
حکیم گفت امشب [illegible] خواب امیر را [illegible] بابا [illegible]
بالین [illegible] حکیم را پنهان کرد [illegible] حکیم شد صبح [illegible]

[illegible] جوان اسکندر [illegible]

آمد که خواب اسکندر [illegible] چیز آمد که [illegible] ارسلان [illegible]
رفت [illegible] آهسته گفتند که جادو [illegible]
بسته [illegible] آمد در خرگاه گفت کار اسکندر تمام است [illegible]
گفت ده روزه مهلت [illegible] آخر پنج روز مهلت داد [illegible]
خبر داد ارسلان ملامت کرد [illegible] تعریف [illegible] کرد حکیم [illegible] تصدیق
کرد گفت تو مهلت داده [illegible] مهلت [illegible] طبیب [illegible]
ارسطو گفت [illegible] طبیب افلاطون [illegible] که [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible]

بابا [illegible] ارسلان شد [illegible]

[illegible] شمسه [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] دختر [illegible] عقب افتاد روز دیگر
[illegible] دید [illegible] کباب [illegible] خورد [illegible] پیر [illegible]
[illegible] کباب خورد پیر [illegible]
دختر [illegible] دختر [illegible] رفت پیر پیاده [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] در شهر [illegible] نزد [illegible]
دختر رسید بابا [illegible] پیاده [illegible] عقب [illegible]

[illegible] جواب [illegible]

[illegible] غلام آوردند [illegible] شمسه [illegible] بیهوش کرد از جا در
[illegible] که جادو [illegible] تمام [illegible] دید حکیم [illegible]
دید در [illegible] جادو [illegible] باز [illegible] بلند آفتاب [illegible]
کرد خواب [illegible] برگشتند طرف [illegible] حکیم ارسلان [illegible]
پیدا کرد گفت [illegible] که در صندوق [illegible] ارسلان [illegible]
ملامت کرد که [illegible] مهلت [illegible] حکیم گفت [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] جادو [illegible] در [illegible] آورد [illegible]
[illegible] جادو [illegible] در خرگاه [illegible] السلام [illegible] امیر [illegible]

بیا در نزد رفتند آوردند جا و [illegible] بعوند آن را

لشکر از پیاده پیر ارغوان شاه برگشت خبر
داد که رفتند در نیمروز ارغوان بیاه از میدان گرفت رفت رو
به نیمروز [illegible] دیدند خبر با میر دادند عبدالجواد ولیعهد
شهر [illegible] و ملک [illegible] فرخ لقا روز و برادر منوچهر [illegible] سردار کرد جامع
خبر داد که سردار اسلام رفت رو به نیمروز گفت فلامرز باید برو
که [illegible] بزرگ [illegible] ارسلان [illegible] که خواب فلامرز [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] درد [illegible] دیده بجویند باید بروی به نیمروز
قبول کرد که برو به نیمروز

بعد از ارغوان رسید جلو نیمروز دید دروازه بسته است خواست
یورش بردارد که نواب رسید جلو [illegible] رسید گفت در
خلوت با تو حرف دارم آمدند در خلوت مقدمه دیدن دختر را گفت
نواب گفت [illegible] خدمت امیر سلطان [illegible] اگر صاحب [illegible] باشد بو
[illegible] ارغوان گفت اگر [illegible] آن [illegible] همه [illegible] میکنیم
نواب [illegible] گفت شمشیر کشید [illegible] نواب را [illegible]
بیرون آمد رفت اردو [illegible] نواب گفت آمدند در شهر [illegible]
[illegible] شب از دروازه [illegible] شهر حرم را روانه اردو کرد صبح
ارغوان خواست یورش بردارد که فلامرز رسید گفت امروز موقوف
کن موقوف شد فلامرز [illegible] جلو شهر گفتند دختر [illegible] رسید
آنکه [illegible] نواب گفت [illegible] همان است که دادم برگشت روز
دیگر خواستند یورش بردارند که [illegible] خبر داد دیدیم حرم [illegible]
فرنگی میبرند ارغوان گفت [illegible] آمد [illegible]
اسلام [illegible] آمدند [illegible] آمد [illegible] ارسلان امیر خبر شد بابا را
[illegible] که [illegible] آمدند بابا آمد [illegible] ارغوان
جویا شد مقدمه را گفت بابا گفت [illegible] با مسلمان [illegible] که

باید امیر سید

باید امیر میدید [illegible] خواست آمد [illegible] مسلمان [illegible] محبت [illegible]
امیر [illegible] قلدر گرفت جامع خبر داد ارسلان [illegible] ارغوان را
خواست شب [illegible] آمد ارغوان را [illegible] صبح ارسلان داد [illegible]
[illegible] امیر خبر شد [illegible] از عقبش رفت جامع خبر
داد [illegible] بابا [illegible] خواست بیرون آمد بابا [illegible] ارغوان در آمد
وسط اردو [illegible] خنجر [illegible] جامع خبر داد [illegible] پیاده
[illegible] اسلام [illegible] را خبر کرد بیرون آمد دست [illegible]
پیاده [illegible] خواست [illegible] بابا [illegible] کشیدن [illegible] آوردن [illegible]
کرد
بابا امد [illegible]

دید [illegible] از ده [illegible] آمد [illegible] فرامرز داد [illegible]
[illegible] که [illegible] فردا جنگ دارم [illegible]
[illegible] گفت ارسلان [illegible] گفت [illegible] آمد [illegible] اسلام
[illegible] پیاده آوردند [illegible] بعض [illegible] گفت [illegible] کرد [illegible]
[illegible] بود است [illegible] طرف [illegible] که [illegible]
[illegible] خبر شد از عقبش آمد [illegible] شد از عقب [illegible] را [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خواست [illegible] که [illegible] رسید [illegible]
خواب [illegible] گفت [illegible] را باز کرد [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] جامع خبر داد [illegible] از [illegible]
[illegible] ارسلان [illegible] بابا [illegible] خواست گفت [illegible]
[illegible] اگر آمد [illegible] بود [illegible]
در میدان او را [illegible] بابا خواست [illegible]
[illegible] آمد [illegible] بیرون آمدند [illegible]
دیدند [illegible] برگشتند خبر دادند
صبح صف آرائی شد ابوالفتح [illegible] آمد میدان بابا [illegible] خواست
بابا آمد میدان [illegible] کرد [illegible] کرد که [illegible]

[illegible]

سپیدان جینی است ادهم کلاه را ربوده است بابا بدکمان شد برزم
در آمدند دید سرو چوب کلاه را زد بیهوش کرد بیهوش کرد دست
در پا پیچ کرد دید جادو است او را گرفت و برگشت فرامرز آمد
سپیدان مرد خواست اسیر باشد بود آمد فرقش را دو دید که از یکطرف
هر ازده لوداری و از طرف چهارده لوداری رسید غلامان شد
منوچهر آمد با منوچهر خوش شد اسیر خود پیچ آمد صبر کرد تا
هر ازده لوداری با فرامرز برزم در آمدند از شمار ادرنه نعاره
دست به پیچ کرد فرامرز بند دست او را گرفت لواره به ملک پیچ
در آمدند کرده با دل رسید هر ازده لوداری را برد برگشتند امیر بابا بر
بیکار فرستاد آمد او را کفر دید از آبو او را خواستند بیرون
آمد برزم در آمدند جامع خبر داد ارکان را فرستادند بیرون
بابا دید یک لسینه آبو زد ناله کنان رفت بضرب لکد ارکان را
بر اسبه کرد و دید گرد اینه نشست برگرد او را بیهوش کرد گفت
بردم بگرد و هر ازده لوداری جامع خبر داد در سلطان گفت چاره
نیست هر ازده لوداری را داد ارکان را گرفت

بشنو از بدیع آمد حوالی ارسیته ارغوان
گفت دروازه بستند فرستاد عقب هرمان روغینه تن خواهر زاده اش
قلعه ارس بود بعد فرستاد در کوه ماه چهره جادو خاله شوره خواهر
مضامین به پیاده اش گفت تا اینجا بیایید تا بیند تو سر پیرامرد
بیا در بیدار آمد پیاده بدیع را بیهوش کرد که بادپا رسید او را
گرفت پرسید که ارغنان کجاست گفت در حرم است او را
حبس کرد آمد در شهر دید بیان لباه بزنند که بیایید بیرون شهر
هرمان رسید از عقب جادو دار دند شر اخبره کرد که جا
پهلوان خبر کرد گفت تو کار ما را بجهت بده بادپا ارغوان
بیهوش کرد برد در صندوق خانه بجز کسید زجر کرد که ارغنون

کسی [illegible] داد

حکایت ناصراد آمد نجابه داد آورد اردو با بدیع بطرفی جهت
میدانستند که ماه چهره رسید هر و زاده بود در بیابان قلعه جنگ قهر کرد
جادو بدیع شد هر و زاده حبس کردند هرمان آمد در سراپرده بدیع گفت
باید رو دید بیا اطاعت کنید تا روز مهلت خواستند رفت وزرا بابا
گفتند فکری کن بادپا آمد با بدیع خبر به هر دو گفت بیا با رسید چهارده
لوداری باد گفت آمد در سراپرده بدیع کاغذ نوشت داد …
داد بیادپا آورد خواند دید نوشته اگر مرد … در میدان … والا
بیکوه ارادهم جادو به بند گفت بکو بیایم اردوی شما
بادپا آمد خبر داد که در این بین هرمان وارد
شد چهارده لوداری بی اعتنائی کرد گفت کاغذ را تو نوشتی گفت بلی
گفت تو قابل نیستی گفت تو که تابع جادو هستی کار … دارم
هر سیدان شد رفت عیش زدند چهارده لوداری بادپا گفت تا بید
بدیع را تا … او کفر دید بجهت چهارده لوداری است که جادو
رسید کاغذ با ارغوان داد دید از سلطان نوشته که جهت … دارم
داده پیاده این نشان در بارگاه … دادند …
دیگر بید بادپا گرفت هرمان رسید دست … گفت میخواهم
خدمت تو در … قبول کرد ارغوان گفت دروغ میگوید کاغذ
نامه بادپا گفت برو چهارده لوداری بیا … آمد گفت
برحبس کن صبح صف آرائی … نوبت زد ارغوان که پیاده ما را
قرار … کرد صبح برزم در آمدند وقت شمشیر زدن
هرمان از جلو در رفت … دست شمشیر گرفت بند
او را گرفت … در آمدند غروب دست برداشتند هر ازده لوداری
رسید گفت برگرد نوبت من است گفت … گفت اگر عوض …
امروز او را … گفت هرمان گفت تو فردا برزم را و اگر او را
کن … قبول کرد ارغوان گفت ماه چهره پیر … عیاران را بردم

و هنوز خبری نشده است صبح صف آراستند پس هر دوازده لوادار با چهارده
لوادار رزم کردند از نیزه بطور شد دست به تیغ کردند دوازده شمشیر
چهارده را بکشت بکشتن در آمدند
ارغوان بیاده گفت بادپا را بخاطر آمد که با همراه آورد به ار
ارغوان بادپا گفت ساهره از قتل طرف بدیع را برده بود بین
چه شده که بادپا آمد رسید باغ دید در عمارت نشسته ساهره بدیع
التماس میکند او قبول نمیکند بادپا رفت بیام عمارت هر دو زاری کرد
زد که ای نیده من تن درده شاهزاده خصیه مهربانی کرد ساهره آمد
در بام هر چه کر دلش کرد کر را ندید برگشت بدیع گفت برده
را در خود کنیم برو ارغوان را بیاور رفت آورد هر دو را برده
آورد جلو صف بدیع از مقصر شده مطلع شد
صبح بدیع آمد در میدان گفت رعکسنید
چهارده لوادار گفت بگذارد زهرش را بریزد برگشت جلو صف که از
طرف اروس اورنگ نوذر [illegible] رسید گفت حکم امیر است که هر دو را
ببرم بدیع گفت از کجا خبر داری گفت جامع دردار [illegible] خبر داد
جاسوس خبر داد امیر [illegible] فرستاد آمد در میدان گفت هر دو مقصر
دست بردار سکند دوازده لوادار پرسید بکشتن گفت نوذر [illegible] فحش داد
که تو [illegible] دست به تیغ کرد [illegible] دست او را کرف بکشتن در آمد
بدیع پیش آمد [illegible] کرد دوازده لوادار گفت که نوبت نوذرم تو
خود دست بردار سکند بکشتند چهارده لوادار [illegible] بدیع سبب
پرسید گفت [illegible] که جامع [illegible] رسید آمد [illegible]
گفت پیر اسکندر نوذر فرستاده بدیع گفت [illegible] میدان
[illegible] میانه و دست [illegible] ساهره امیر [illegible] جامع
بکشتند جامع را چین کردند گفت [illegible] رعکسید قبول نکردند ارغوان
جادو فرستاد آمد پنج نفر امیران [illegible] جامع ساهره گفت [illegible]

رعکسید بردم بر امیران

رعکسید بردم امیران را روانه کنم آمد پنج نفر جادو را بشمیران
گفت شدند روانه شدند در دارم
شب بدیع بجای مهربانی ساهره کرد چطور است خوابیدند نیمه شب دست
از زیر سر ساهره کشید بیدار شد دید خاک بوده است که خوابش را
به نفوذ ساهره دولت مقر آورد آمد آنجا چهار نفر را هم بادپا
خبر شد کاغذ نوشت داد به ساهره آورد نشانه داد بادپا میخواند
فکر کرد گفت شهر جامع [illegible] است باید یک مرد [illegible] ببرد
فرستاد ارقم شاه آمد ساهره آورد [illegible] ارقم بکجام گفت
برو ارغوان را بیاور رفت آورد جامع خبر داد از [illegible] فرستاد
از آتش کوه مضاین آمد ساهره را عرض کرد بیاده بیهوش
کرد فرستاد در آتش کوه پیش زنش او را [illegible] کرد آخر گریه کرد
[illegible] کرد او را باز کرد تمام خوابش را گفت او را گفت خبر با ارقم
داد ارقم گفت [illegible] بیاور آمد بالا سر چادر
مضاین دید رفت در میان آمد در چادر [illegible] مضاین [illegible]
[illegible] آورد در دارم داد با ارقم شاه [illegible] نکرده است
[illegible] از مضاین آمد در چادرش دید
[illegible] گفت من میروم در آتش کوه اسباب
[illegible] بیاورم رفت جامع شب آمد نزد ساهره گفت اگر مقصود
تو پیر اسکندر است من او را میاورم [illegible] با او عشق کن
قبول کرد ارغوان را [illegible] کرد بدیع را کرف [illegible] صبح
[illegible] آمد در میدان [illegible] ارقم را [illegible] نزد [illegible]
اطلس پوش رسید [illegible] برگشتند شب جادو
فرستاد که خواب اطلس پوش را به بند [illegible]
شد او را بیدار کرد اظهار عشق کرد [illegible] گفت جادو هستم
گفت [illegible] تو [illegible] جادو است قبول کرد رفت امیران را

[illegible]

تنها مرا که آورد بابا گفت رفت در کوه خواب میتا دره را بست
اورا گفت بغیر بهرنج بازنمد آورد اردم ارغوان گفت باید گم
کرد جامع دهوتان و جاوید که آمد اردم ارغوان آمد سلطان را
جهت جاوید دلخسی بوشی حروفی کرد بعد از چند روز دلخسی پوشی را
در شهر کذارد آمد نه دروازه بعد از چند روز اجل دختر شاه
میرشی افتاد   شب با پیاده اکش
آمد در حرم جا دروش را تعیین کرد بیدار شد کرد بزبان جا پلوسی
از حرم بیرون شد کرد صبح بابا را خواست او گفت بابا آمد ارغوان
گفت زن تا دیر آمده هر چیز از آن است عزم خواست که شرش را
فاش نکند بابا رفت ارغوان با تخو گفت که هر چیز را میکنم
ذکرش را صاحب شوم شب آمد در جا در پیش نهان شد نیمه
شب آمد از تخت بالا هر چیز بیدار شد فرمان دکنی هر چیز را
دربند صبح امیر خبر شد دید دنگ ارغوان پو بره امیر گفت ببندید
شمشیر کشید تیغ با شمشیر از عقب زد بر ک خواهش بعد ارغوان را
هم بستند امیر داد بفیروز نیم روزی که ببر فیروز برد است اونه
شد جامع خبر شد بارسلان خبر داد جوان را عقبش فرنگ رسید
بفیروز فرش را دربند بعد ارغوان دلاور را باز کرد برد است رفت
اورا   شب ارغوان پیاده
برداشت رفت دختر سلطان هوش کرد برداشت بود بیرون آورد
با همراه رسیدند رزم شد دختر را گرفتند ارغوان رفت صبح امیر
بابا گفت فکر کن بابا است صحف خانه آمد دروازه کفر دید
ارغوان مقرر شد را گفت که نقاب شد دلاور گفت فردا شیر را
احضار میکنم رفت در جادو بابا عقبش رفت دید ارغوان دختر را
گرفته التماس میکند گفت دختر سلطان را احضار میکنم بابا آمد اردم
با امیر گفت ارسطو رفت در جادو از کتاب هفت قلم لوح بر که
یک دلاور با بابا داد بدخترش

یک دلد بیا باتیغ داد بدختر بیا با گفت باید هم را ببر امیر فرمود رفتند
در دروازه بستند   جامع خبر داد از خود
دلاوران رفتند طرف دروازه بستند بعد ارسلان با بوالفتح گفت برو با یک تو
امیر را بیاوری ابوالفتح در میان جا در امیر ملکی کرد عطسه کرد امیر بیدار
شد آمد کرکت سیم رسید رفت نزدیک اردم رسید بود با شمشیر
بست اورا طلایه کفر رسید عقبش آمدند طلایه اسلام بود رسیدند رزم
شد ارسلان خبر شد فرامرز را فرستاد بیرون آمد جلو گرفت قدارخیک
بغرد دلند   صبح صف آرایی
شد رزم کردند نیزه بازی ختم شد کیان تیغ کشیدند فرامرز از جلو در رفت
با تیر زنان کیان در از خرد منوچهر آمد که دوازده لوار رسید آمد در میدان
امیر به نیزه گفت نو برو که در برود در میدان نیزه آمد جلو گرفت
بد دوازده لوار اسلام فرامرز و منوچهر رزم کردند بیشتر رسید عزیز
دست برد است در میدان ماندند صبح نه فرامرز و نه منوچهر و نه
دوازده لوار بودند ارسلان فرستاد نزد امیر که دوازده لوار بردند
امیر حمزه و فولاد زره و امیر اسفندیار را فرستاد که اگر کار او است
بغیر استه بیاورند صبح ما نگفت

حمزه و فولادزره و اسفندیار رفتند شب رسیدند با دروازه خود استند
که در دست طلایه رسید جواب شد گیستید گفتند را مگذر از اسلامیم
خواهش کرد که با شما تا خود که مقصر نیابیم پیش اردم ما فرزند
جمع وزیر آمد که بیا شید دروازه حضرت است که حرمت او بهمه
واجب است آمدند در سرا پرده نقاب برادر در آمد با استقبال آمد
تواضع کرد آورد نشانید ایشان گفت ارسلان خودش دزدی میکند
کردان دوازده لوار میکند ارد الآن میرم با دروازه ارسلان لوار
شد در آمدند رو با دروازه کفر آمدند جامع دروازه خبر داد نقاب شد
احضار کرد چپه دو ردیف داشت کرد چند تا نقاب بردار را حوزه حوزه
بکب حرکت غلام

وگفت تفنگ با اسلام کرد که شما چرا با من میباشید برادر دید پیر گفت تو زاده
پیر شمشیر کشید بند دست او را گرفت که کجا در آمدند که چه پا زده بودی
رسید با نقابدار ابلق سوار آمد بابا یار ایشان گفت شما را چه میشود
با حرام با ایشان صحبت کرد ایشان تنها لوا کرد نقابدار آب خواست
شاطر بچه ابلق سوار آب داد و داد او داد خورد بیهوش شد گفت
ببرید اینش در چاه در تو تا کجا بیایید ببرند
اسلام آمدند خدمت امیر وقایع را عرض کردند امیر
بارسطو گفت فکر کن ارسطو گفت لوح و کتابها بیار خواهی بسلا
آوردند نگاه کرد گفت لوح را که انداختند در سرکه زدند و بعد
لوح را انداختند هر که را در تمام ابوالفتح ریختند بخواهد امیر فرمود
رحیم تو تمام کردن برهان است ابو گفت اول کدام را تمام کنم
امیر گفت جامع را جامع خبر داد مصطفی رفت در چاه در او بود
احضار کرد بغل بسته آوردند برابر ارسلان ابو بابار تعظیم
کرد بنای چرب زبانی را گذارد جامع گفت دروغ میگویی
ببرید شهر ابیورد بردند در شهر
بشنو از ارغوان آمد بابا یار از ستیغ الماس پوش
از شهر در آمد طبل زدند صبح صف آرائی شد ارغوان آمد میدان
با الماس پوش بزم در آمد از جلو الماس پوش در رفت با تیر او را
زخم زد مغلوب شد شکست با اسلام افتاد آمدند در شهر بابا کاکا نزار
نامه عریضه نوشت با امیر داد بچه روانه شد بگیر از ابوالفتح
دوازده فوج به پیاده ٤٠ داد او را زدند مرد آمدند بغل گو دیدند
که عیان گفتند ابیورد است شد چند نفر را گرفت [illegible] در عجب
رسید بعد آمد درده که خدا آمد گفت من نذر کردم غربا را
مهمان کنم ابیورد آورد در خانه ابو دید جامع دانیال گفت
بگیر پیر ابو جعفر را زد جامع با عصا رو تا بو امیر عجب برابر یکم جامع

[illegible]

غلام کرد بر لوار آمد ادم کرد کند دید ارسلان با نعش یمین حرف زدند
نواده او استند در باغ رفتند دید غلام رد با دختر نشسته بزم دارد
گفت بر خیز بروم فرامرز گفت من نمیآیم بی نام نمیرم ارسلان گفت
برخیز بروم فرامرز ده نواده منوچهر را میکشیم نواده آمدند در
ارم
منوچهر دم از دیار
رو کرد هر کدام اسبی داد نواده شد بیرون آمدند بیرون ارم
فرامرز ده نواده منوچهر هر گفت رو بهم آمدند گریبان گیر شدند
پیاده شدند مشغول جنگ شدند ابوالفتح رسید کمر طرف لباس
برادر کند فریاد زنان آمد منوچهر گفت [illegible] که الان محصل
میآید منوچهر را کرد فرامرز ده نواده نواده گرگین که کافر
بابا رسید که ارغوان زخم با الماس پوش زده شهر را محاصره
کرده امیر بدیع را فرستاد
جاسوس خبر داد ایوان مصطفی یمین را فرستاد بدیع
وقتی رسید که نوروز زده بود صف آرائی شد ایوان آمد
میدان بدیع آمد رزمشان جنگ رسید تمام در میدان
حکم مصطفی یمین گفت بدیع را احضار کرد بابا در میان بند شهر ارستیه
بود دید بدیع رفت بابا زیر آمد وقتی رسید در ادامه کرد
دید بدیع را بغل بسته کابل آوردند ارغوان گفت [illegible]
ملعون شد ارغوان شمشیر کشید که من میکشم بدیع نسبت نامردی باد
داد بغل بدیع را باز کرد برد در چاه در بابا رفت در چاه در دید
ایوان هم آمده بابا آمد نشستند شراب خوردن ارغوان جای باید
دختر پیر ساغر خورد ابیات عشق خواندند بدیع شمشیر کشید بابا
گفت در میدان صبح صف آرائی شد رسید زخم هم زد شد
بابا
بر گشتند
بشنو مصطفی آمد حوالی چاه در پیاده بیهوش کرد وارد شد

مصاحبین بیدار شد بابا گریخت فریاد زد عقبش آمد رسید که چادر
همراهان بیرون آمد بابا بضرب تنگ دو بیهوش کرد برگشت گفت
طبل زدند بابا آمد و تاریخ را خبر به گفت تاریخ گفت تا باید کار در
کنی بابا رفت طرف چادر مصاحبین همراهان با جمعیت تیزچشم که همراه
مصاحبین آمده رفتند در طبل چادر بابا کمین کردند بابا آمد مصاحبین را
بیهوش کرد آورد در چادر درش فحش میداد که همراهان و تیزچشم
بیرون آمدند بابا گریخت برهمن را باز کردند روانه اردو شدند بابا باز
رفت بخیال مصاحبین صبح صف آرای شد تاریخ همراهان را شکست
طبل رجعت زدند برگشتند همراهان مسلمان شد ماند

همراهان شب با پیاده آمد پیاده‌ها را
بیهوش کرد آمد بالین تاریخ که او را بکشد بیدار شد تاریخ را
زخم زد بابا رسید دید عقبش آمد دید همراهان و تاریخ را بابا رمضان
گفت از رمضان گفت الحمد مرد کاری نداریم طبل زدند صبح همراهان
میدان آمد خواست بزنند ملکه از شهر اطلس پوش درآمد آمد میدان
با همراهان رزم کرد بسیار رسید غروب همراهان را شکست طبل رجعت
زدند برگشتند از رمضان تیزچشم را در سیاه آمد همراهان را نجات
داد از آنجا آمدند حوالی چادر اطلس پوش او را بیهوش کرده
بردند در اردو همان شب کوچ حرکت کردند رفتند طرف اردوی
بزرگ
بابا صبح
خبر شد عقب بابا آمد هیچ نتوانست کار صورت بدهد بازگردید
باز هم بابا در بارگاه [illegible] حکم بابا را دید لعنت گفت
نیم انجابت اطلس پوش را روانه کرد شهر بابا از عقب رفت
حکم گفت سردار معین کن از عقب رود که نیم [illegible] سردار
معین شد
[illegible] بابا
مرد دهقانی رسید بابا [illegible] سردار رسید نعره [illegible] آمد بابا

سر گرفت بار کردند

گرفت بار کردند روانه شدند منزل دیگر بابا نان و حلوا داد به شاه
با نان خوردند افتادند اطلس پوش را باز کرد در آمدند ظهر [illegible] جمعیت
خبر شدند روی بقا بدار آمدند اطلس پوش شمشیر از کف یک درآورد دو نیم
کرد سردار خبر شد آمد او را هم کشت لولو اسب شد بیرون آمد شد
که جمعی رسیدند جوانی برازنده جوانان آمد اطلس پوش را سلام کرد
از زین کشید بابا گریخت عقبش رفتند بابا را گرفتند آن
جوان بابا را آورد برادر ارسلان گفت من سام اولاده سام هستم
بابا را در طبل چادر سام نگه داشتند

دیگر خبر شد بابا گفت فکری کن ابو ابدال را
کنیز حوالی چادر سام تیزچشم بگفته حکم انجا بود صحبت میکرد ابو
تو میتوانی کاری بکنی تیزچشم او را دید رسید گفت کرد اسم
[illegible] هستم همراهان بابو الفتح داد که تا خبر رسید هم به مکان
قبول کرد آورد در چادر درش ابو را بیرون رفت ابو خواب
شب آمد حوالی چادر سام پیاده‌ها را بیهوش کرد رفت در طبل چادر
تمام دید بابا خوابیده بنفسش باز رفت هر چه حرکت داد بیدار
نشد بکتف کشید بیرون آمد هر چه پیش آمد بابا بکلی [illegible]
[illegible] بابا [illegible] شد ابو الفتح برگشت دید [illegible]
آورد در طبل چادر سام دید آدم شد متعجب کرد خواست سام را
ببرد دید تیزچشم با پیاده‌ها [illegible] در چادر [illegible] گرفتند سام بیدار
شد ابو گفت تو مردی بگو تیزچشم [illegible] بخنجر بازی بکرد [illegible]
بکنم
جلو او خنجربازی
درآمدند ابو از جلو گریخت تیزچشم عقبش آمد بیرون ابو شب
او را زخم کرد [illegible] باباش گفت هرچه [illegible]
ابو شب [illegible] نفس [illegible] عطسه [illegible]
ابو رفت بخیال مصاحبین تیزچشم خود را باز کرد از عقبش رفت

[illegible] چادر

ابو رفت در چاه در فضا بین پا ده بهوش کرد که تیز چشم رسید
گفته اند جهت ابو درد کرد گفت جمیع لشکر خبر شدند گفت میروم در
خرگاه کار بکیرو نحو آمد در خرگاه با امیر گفت این حرکت چیست
که پیاده است میکند پرخاش کرد امیر و اسفندیار را از خرد منوچهر
بر خواست امیر نهیب داد گفت برو طبل زن جنگ در میدان
گفت اکثان بیرون بیا امیر گفت بود که آمدم بیرون آمدند
صف آراسته شدند لشکر مرد
خواست منوچهر را فرق دریده دوازده پهلوان را چلو دریده چهارده پهلوان
سینه دریده نوذر را فرق دریده اسفندیار پیر خسرو را سب لشکر
در میدان اندر آرطو آمد زخم دوازده و چهارده را بست جمیع
خبر دادند که دوازده پهلوان از طرفی و چهارده پهلوان از طرفی رفتند
لشکر مرد خواست بلند آفتاب آمد میدان حکیم گفت بفرست لشکر
برگرده فرستاد ارسلان نزد لشکر که رزم را موقوف کن کار از آنچه
رزم جنگ است بلند آفتاب گفت من نمیگذارم بودن که عمرو بر
زنار بندد رسید لشکر گفت برگرد رزم با من است بر گفت لشکر
شمشیر کشید عمر پور لشکر را شکسته کرد و عمرو درق شد جان لشکر
با بلند آفتاب رزم
کردند از نیزه مراد شد بلند تیغ شکستن در کرد با تیغ اندر جمشید
پوش بند در دستش را گرفت گریبان گیر شدند نقاب پاره شد
پایان شد به بلند گفت من میروم خودت تنها است از دست
بیا برگشتند در اردو کاغذ رسید با امیر از ارسلان نوشته
بودند که شب جمیع را دزدیده اند و از مکان نورش بود نوشته
که بابا رسید امیر گفت کجا بودی عرض کرد گرفتار نجم بابا را
با حبیب الله فرستاد رو باز گشته بعد امیر میرم و سکینی شد
فرستاد عقب دوازده پهلوان و چهارده پهلوان رفتند نیزه لب

بلند آفتاب لشکر

بلند آفتاب لوا لشکر بهوای دیگر رفت جمیع امیر از وقایع مطلع شد
امیر با ابو گفت اطلس ولیکن
و اسفندیار پیر خسرو را نجات بده ارسلان خبر شد همچنین گفت
ابو را احضار کن گرد ارسلان حکم قتل کرد ابو جلاد شد لا ترب بنیم
بخروج رفت که فلامرز رسید ابو گفت تو مردی فلا احضار کردند
میخواهند بکشند آمد بارسلان گفت رها کن قبول نکرد خود پس
رفت کجا مراد گفت برو رفت ارسلان بفرامرز گفت تو بگو که
من چه کار صورت دادی تغیر کرد گفت بگیرید چند پهلوان شد
گشت با فلامرز حکیم اورا با کمند بستند حبس کردند گفت دستها را بند
ببرند شهر و اسفندیار و اطلس و لوش را بردند بشهر
ابو دید عقب ایشان رفت خبر کرد آمد
فلامرز با امیر رسید سلیم گفت نجات بده لب آمد دید پیاده
رجاق و چند نگاه کشتند فلامرز کردند رفتند پهلوانان شد
خبر کردند سلیم نجات داد و رفتند در چاه در فلامرز که پهلوانان
رسیدند برادر تعظیم کردند گفتند مختص اینکه ما همه می بینیم مرد فلامرز
گفت اگر ارسلان کاغذ میدهد دیگر نامردی نکند مانیم برخواست
با سلیم رفت جمیع پهلوانان گفتند بارسلان حکیم گفت فلامرز مرد
اسلام است غضب من گفت احضار کرد گفت ببر بود در زندان
خانه حبس کنند تا من بگویم فلامرز گفت اگر میخواهید مرا بکشید
اندر شهر خود بکشید اگر بمیرم غذا نمیخورم جاسوس خبر با امیر داد
سلیم را فرستاد و فرار رسید که حبس کرده بعد روز ابو از لب
چاه نجات داد در آمدند فلامرز گفت چاه در بگیرد
کنند پیاده ما خبر دادند بعد فرامرز گفت اگر خواسته تو را
احضار کنند من تو را بهوش میکنم من سلیم را فرستاد
طلوع احضار کرد نشد آمد در چاه در حکیم وقایع را گفت

حکیم اول

حکیم او را علامت کرد گفت معقول است اگر بهزاد این کار را بود

بشنو از دو عقب بر

پیاده آمد هیچ نتوانست کار صورت بدهد تا رسیدند بباغی
بسایه دیوار باغ نشستند ابو آمد در باغ دید بلند آفتاب با
دختری بزم دارد آمد برادر مقدمه را گفت دختر کو اینجا گفت
برو بگو بیایند در باغ هیچ آمد گفت اتفاقا نگرفتند رفتند
طرف شهر خواجه برگشت خبر داد دختر نوار آمد رسید
بایشان زد با جماعت پیر را رسید با یک پیاله دختر را خوابانید
کمرش را گرفت برد آمدند بسته بودند خبر دادند نوار را گم
عقب پیر رفت ابو رفت طرف شهر وقتی رسید که پیر از سلال
بود ایشان در حرم ابو پشت آمد کمند انداخت بالا رفت جلال
کمند کشید رد کرد پیاده چند از بام حرکت کرد ابو عقب
بزیر رفت

پیاده

عقبش آمدند ابو آمد از طرف دیوار در غرفه مانند دید
و شاخ معلوم نیست صبح شد به پیر از سلال گفتند دزد آمده
بو گفت دلتا بیا نمک بردند در حیات خلوت ابو در بام
در غرفه بود دید رفت و با پهلوانی آمد پیر دست پهلوان برگرفت
برد ابو روز رفت در دیوانخانه خانه پهلوان انداختند نیست
آمد کمند انداخت در صحن حیات آمد پیاده را او اسش را
گرفتند صاحب خانه بیدار شد ابو با طرف پیکر کشید خود را
انداخت در حوض زیر آب رفت بعد از ساعتی مرده اش افتاد
روی آب صاحب خانه گفت مرده را انداختند در اطاق در را
بستند ابو برخاست دید لباس پوشی و اسفندیار اینجا هستند
دیوار را سوراخ کرد از خانه هم بیرون رفتند صبح پیر از سلال
تعجب آمد اسفندیار دور است مسلمان شد آمدند در باغ

و عقب گفت میروم

ابو گفت میروم عقب بلند آفتاب رفت

بشنو از بلند آفتاب عقب پیر آمد رسید

بقلعه رفت در قلعه دید پهلوانی دختر را پیش نشسته مواخذه
کرد شمشیر کشید پهلوان دختر را برداشت رفت در اطاق
شاهزاده عقبش رفت بجای ابو رسید پیاله دور آمد گفت
ناگاه آتش زد گفت شخصی به من بسیار ظلم کرد پهلوان پرسید
کیست ابو گفت نشانی بلند آفتاب را داد گفت در فلان باغ
جهت او زدم انعام خواهم گفت ملازمان رفتند پرسید چه شد
گفت نوار آمد عقب پیر رفت گفت آه تو او را گرفت
بطلسم افتاد ابو برگشت آمد در باغ خبر داد پیر از سلال گفت
نام که در اردو کشته شده افتاده جای تو و اصحاب این
قلعه است و طلسم هم در این قلعه است آمدند در اردو مقدمه را
بامیر گفتند که کاغذی از بابا رسید که نواب از ازمغان زخم
خورده بودش بر نمیدارند امیر هم طلب ... فرامرز با پیاله
و ... نشر ... طلب کردند از ارسطو هم ... با ایشان داد
جهت رفع احضار مضامین رفتند وقتی رسید که بودش برده
بعد بابا با یک ... آمد جلوا ایشان گفت از ... رنجم
عاجزم ... بوقت دیگر برگشتند

خود مضامین رسید به تیز چشم گفت من

... را مضطرب میکنم تو بگیر ... در آتش نهاد بابا مضطرب شد
آمد تیز چشم او را گرفت بردند در ... در ... بیرون
حبس کردند صبح فرامرز احوال بابا را پرسید گفتند که دیشب
... است ... رفت طرف اردو
... تیز چشم خبر داد مضامین را گرفت ... آمد بردند
در جای در ... گفت ... کرد با ... مضامین گفت بردند

طرف اردو

طرف اردو صبح بابا ناصر تنها اوراق دفتر برد پیاده آمد باز کند
صبح باز کرد فرار کردند بابا بختی بدیع و فلامرز را باز کرد
جمع دا گشتند لوازم خود روانه شدند پیاده گفتند یکی برو
خبر بیاورد یکی آمد بابا آورد آفت بسته او آمد که رفته‌اند
همه را بیهوش کرد یک تک کوش بزنید رفت کوش بریده
خبر دادند مضامین گفت من تیم را مضطرب میکنم تیز چشم او را
بگرد لوح را دور کرد نهاد بابا جمشید تیز چشم را آفت بسته او
بود او را بسته خود کرد برگشت در اردو رسید گفت بالای
عقب من آمدند فلامرز میخواهم او را بگیرد گفت حکم گفت
بروم رفتند طرف اردو یک فرسخ اردو خوابیدند دو ساعت
بود همه را بیهوش کرد پیاده را بسته در زاد کرد بود است
آورد در اردو در جا در خود موضعیت کرد هما دو ابکر برد

صبح فلامرز نوشت جهت ارغوان

که جنگ کن کتابی هم نوشت طبل زدند صبح صف آراسته شد
ارغوان آمد میدان بدیع آمد ارغوان مهلت خواست کرد که
جیلانی کاغذ بنویسم رزم کردند بکشتی رسید روز سوم بابا
بدیع را ملامت کرد او را بست طبل رجعت زدند برگشتند ارغوان
حبس کردند مضامین گفت که بیرید نزد بدیع آوردند مسلمان
شد بهانه که گفت آمده‌ام به تیز چشم گفت آمد ارغوان را
نجات داد کوچ کرده رفتند صبح بدیع خبر شد شد احوال را
گفت تو با اردو از عقب بیا خود با فلامرز آمدند یک نفر
اردو رسیدند با پیاده رفتند هم بابا دید مضامین میکرد
نشست برگشت دو دولت حضرت بگوید التماس کرد که بیر
حضرت امیر بین رزم فلامرز با ارغوان بدیع با ارغوان
دو بود دو نفر گفتند که در گوده بکشتی در آمد نزدیک

غروب بابا فلامرز نزد

غروب بابا فلامرز را کنیزه زد ارغوان را بست بابا آمد بدیع گفت
فلامرز کار خود را دید بدیع هم ارغوان را بست امیر دارسلان خبر
شد که ارسلان خبر به خوش حرکت کرد امیر هم منوچهر و امیر اسفندیار را
فرستاد دختر رسیدند که هر دو را بسته نهند ارسلان گفت جنگ
ملاحظه دارم خوب است آمدند در اردوم امیر گفت دو تا قیان را
بیاورید آوردند
مضامین با امیر
گفت اگر حرف را امیر بزنم حالا با ارغوان نجات میدهی امیر فرمود با
مضامین گفت من از جانب نشنیدیم که این ارغوان شجاع الزمان پیر
بدیع الزمان است دختر شیر شاه که او را در صندوق نهاد باب دریا
انداخت تجار آن او را گرفتند نجات ... آوردند ارغوان
او را بکار فرزندی قبول کرد ارسلان گفت این صحبت در خواندن نعمه
که اظهر شده است شجاع الزمان دست امیر و بدیع را بوسید مسلمان
شد ... ارغوان و مضامین را ... کردند آمد نزد ارسلان
از دو مهلت خواست کرد که چند روز مطلب دارد مضامین گفت در
... به تیز چشم گفت بدیع را بیاور
آمد پیاده بیهوش کرد حضرت [illegible]
نادر با زنگی اوراست صبح با امیر عرض کرد که [illegible] رسید گفت [illegible]
عقب [illegible] پیاده [illegible] کم کردم [illegible] دیدیم از [illegible] شاهزاده
با [illegible] پیاده [illegible] عزاده انداخته بود در شهر [illegible]
کار صورت [illegible] امیر گفت بابا [illegible] آورد [illegible] در شهر
دید و [illegible] که [illegible]
[illegible] روز هم [illegible]
هم آوردند [illegible] منوچهر [illegible]
[illegible] رفتند طرف شهر [illegible] ارغوان شاه
حکومت میکرد [illegible] خبر [illegible] نجات [illegible]

در [illegible]

ارسطو را هم در خیمه آوردند و او در بزم چشم گفت برو عرابی کوه تن را
با ارغوان بفرست با رعنا رفت خبر داد رفتند مهراب خواهری
ماه رو را هم آورد لیکا نه رفتند حکیم گفت فردا از حرم پیغام ببره
که بار دگاه نیایم شب در چادر من در طبل پنهان کن اطراف را
پیاده دگانه دار بالشکر نشیم آنوقت ارسطو می آید می بیند خبر گیرد
می آید در چادر من فریاد میزنم که نه داد و پیاده اطراف را بگیرند
تو هم از طبل بیرون بیا نیم را بگیرم چنان کردند بابا را گرفتند
حکیم گفت بگیر بابا قیرس رفت با ارسطو داد بردند طرف هم
جالوس خبر با تیغ داد لیکاب

شتر سوار را مامور کرد رفت عقب بابا و ارسطو ارسلان خبر شد سوار
شد از عقب رفت جهت اینکه طهماسب برادر لیکاب از زابل
رفته بود سلاحش را داده بود رسید لیکاب بر دار گفت این را
ببره و برو قبول نکرد که ارسلان رسید گفت خسته ام رزم فردا
فرود آمدند شب گفتند هیچ لیکاب خبر شد گفت منهم نیز هم
با ارسلان جواب امیر را میدهم برگشت شب بود از عقب
زد بار ارسلان تعجب را گذاشت کردند هیچ برگشت رفت عقب
ارسلان گفت از او را بار کردند رفتند امیر خبر شد بابو گفت لیکاب
را برگردان آمد دختر لیکاب که صف آرا است بود نقابدار زنار
ابوالحسن با لیکاب در میدان رزم کردند سینه و پهلوی لیکاب را
درید زد سپاه متفرق کرد آنوقت لیکاب زخم خورد با سپاه برداشت
برگشت ارسلان تعجب کرد سلاح کرد با زنار مغبد آمد سر جا پس
فرود آمد امیر خبر شد که ابوالحسن لیکاب را آورد زخمی را بستند
امیر مسکین را فرستاد پی ارسلان آمد دید نقابدار با ارسلان
میگوید فردا من میروم او را در جلد سلاح آن میکنم هیچ
رفو نبود شد آمد در خرگاه که مسکین رسید ارسلان را آورد نقابدار

مرا نجوده کرد امیر گفت هزار نامردان است گفت را گمشید امیر گفت
با زنش کرد نه نقابدار گفت بروید امیر گفت اللهم یا ورید شمشیر
کشید بشجاع الزمان تیغ را نکشت امیر نهیب داد نقابدار
خیره خیره نگاهی بشجاع الزمان کرد با ارسلان برگشته آمدند امان
شب نقابدار با پیاده

بیرون آمد با لشکر شجاع الزمان جدا رفت شد بند دلت او را گرفت گشتی
در آمدند نقابش پاره شد امیر شد اظهار کرد نقابدار رفت او
هم از عقبش رفت زنار بند رسید مضامین مقدمه را گفت دلبود
العجب داد آمدند در چادر که شجاع رسید آمد در چادر مضامین گفت
بگو از من چیز بخواهی قبول کرد گفت بشجاع هیچ نخواهی گفت حاتم
مضامین گفت تو چه قدر بی عقل چگونه حرف را عقلت باور کرد
من حاتم جانم را ببرد برم اسکندر هیچ قدر بی عقلت که حرف را باور
کرد تو پیر ارغوانه دختر آب را خواست آب که هم درد بسته
بودند آوردند شجاع خورد از دیش برگشت هیچ امیر دید شجاع
جالوس خبر داد که از دور ارسلان است بدیع بیا دیا گفت برو بگو
بیرون تو را خبر ده آمد گفت شجاع گفت من پیر ارغوانم بدیع خواهم
بیرون بیاید گفته آمد گفت بدیع بیرون آمد فرستاد پی شجاع گفت
بروم او را از اشتباه درآورم آمد بیرون از او گفت من پیر تو
نیستم تعجب کرد گفت پس منهم با تو جنگ دارم گفت برگرد طوری
آمد مضامین گفت لوحی داد در بازو کن رود غیر زدند دیگر
بدیع را با خود برگشت فرستاد جلو صف کیانه فرستاد نیزه را طلسم امیر
باد یار عقب بدیع فرستاد شجاع در میدان آمد هیچ شفیع را
پهلو درید امیر اسفندیار را فرق درید اسفندیار را پیر خورد طبل دار
خواست برود در میدان امیر گفت بلا نخلد او را که آمد در میدان
بعد از نیزه بازی شجاع گرز برکرد انداخت و تیر رد کرد با تیغ

رونقی را زخمی زد بر گردانیدنش الب خان آمد بعد از نیزه بازی تاج
مرا ب بر گردانید الب که باز کرد هفت گرز الب را گرفت زمین
زد بیاده شد بکشتی در آمدند الب را بست طبل رجعت زدند ارسلان
گفت ببرند شد امیر خبر شد مسکین را فرلاد دهقانی در حوالی ایشان
آمد گفت همین نوش خلوت را کج کردند آمدند دامنهٔ کوه
زده آمدند آتش کردند مسکین در دو بکار برد بیهوش شدند الب را
برداشت برد راه گم کرد رسیدند بجای مسکین جوانی شد گفتند مرد
بار خوانیده آمدند رسیدند با لشکر منوچهر گفتند خبر دادند که محراب
کوه تن دار ارغوان رسیدند منوچهر مسکین را فرلاد بجایی بیاورد آمد
لشکر ارغوان دیده رفتند در خلوت مسکین بیت چادر چشم بخفته ماند
دیده جمع برد آمدند بر گرس ایشان گفت الب منوچهر تیر را برد بجای در
مسکین شد منوچهر خبر

داد شب در طبل جادو کمین کرد آمد ببرد از طبل تا تیر زدنش دهم دیده
شد مسکین کافری نوبت داد منوچهر ببر کرد با نفس جادو حوالی جادوگر
کرد آنجا جمع دیدند نوشته که ما از جادو پروا نداریم همه را
بفرست بیایند تا بکشیم محراب گفت طبل زدند روز دیگر آمد میدان
منوچهر آمد اول بکشتی در میدان ارغوان رفت شهر از لشکر طرف
یورش بردند شهر را گرفتند ارغوان با پیرش مسلمان شد شد
دستان نیا را نجات دادند الغان را دور شهر گذاردند منوچهر تیر
دوازده لوای دو چهارده لوای لودز آمدند دو بار دو دوازده لوای
و چهارده لوای رفتند از بکار نحو نزدیک لشکر ارغوان که آنجا
آمدند در لشکر امیر با نو الوح گفت مقبل را بیار ابو رفت جاسوس
خبر داد مقبل رفت در پیچ در که اخضا را کنار ابو در رسید که لوح را
در آتش گذارد ابو خنجر کشید چند نفر را زد مقبل که او
لوح را برداشت که طرف لشکر که دست دران خواهر محراب رسیده

که رفت ابورا گرفت

که رفت ابورا گرفت آورد حبس کردند هر چه کردند عنبر در آب غوطه زد
جاسوس خبر با امیر داد تکاه تسلیم کرد آمد دیده در جادو مقبل جعبت
زیاد است زد با ایشان جنگ را گشتی ابو و مقبل را برد جادو چهار جنگ
شد آمدند تسلیم جنگ را گشت فرار کردند ابو را برد تسلیم مقبل
آورد لشکر ارسلان خبر شد با لوای حکیم جادو آورد فرلاد صبح امیر
اسفندیار و امیر لقبان را بردند ارسلان مسعود را فرلاد نزد امیر
که دستان قیان را بسیار هم دستان قیان را به همه قبول کرد حکم جادو را
آموخت بدل امیران شد تیر چشم را ابو کردند آمدند امیر دستان
گفت با مقبل را کردند آمدند لشکر ارسلان رفتند در جادو
ارسلان فرلاد نزد

تیر چشم که کار بکند را بازگشت آمد امیر را برد تیر را رسید اول
بست زخم کرد بروز داد امیر را اسباب آورد و تاریخ را گفت تسلیم
رسید امیر گفت رفتند بدل چهار را بیهوش کردند در صندوق نهاد
امیر تسلیم را فرلاد پیش ابو آمد ابورا نجات داد صبح بو برگشتند
مقبل طرف بارگاه میرفت ابو که از دور آمد گردنش حبس کرد خبر
با امیر داد امیر گفت برد مکر امیرانم را به چند مقبل را بگیرند با
جادو چهار ابو بد لوا آمد دیده ارسلان بر در کوش همراه روشن کن
نهاد حرف زد بیرون رفت دید امیر لقبان را در حوالی آنجا گشتند
رفت طرف شهر برگشت خبر با امیر داد

امیر منوچهر را فرلاد پیش ایشان ارسلان

خبر شد ارغوان در دستان که تاج با شد روانه کرد همراه سپاه
که دوازده لوای رسید اول بیت امیر لقبان را بار نحو منوچهر رسید
گفت خوب جنگ کردی من قاری توام بزنم در آمدند چهارده لوای
رسید جمع کرد که ارغوان رسید گفت من همه را میکشم ابو دیده کار
مسکین شوق گفت همه صاحب رسید جنگ سلطان را خوب است

حبس کردند

قبول کردند آمدند اردو طبل زدند آنوقت آن بلینی حکیم اورا بیهوش
کرد زنجیر کرد برد لوح را داد آن امیر گفت صبح امیر مثل از
جا در در آن صف آراسته شد ارمغان آمد میدان امیر آمد مشغول
نیزه بازی شدند که چهارده لولاد زره از ده لولاد رسیدند حرام آمدند
طرف میدان فرار زده ... چهارده آمد میدان را از امیر ...
فرخ ... برگشت فرار زده ... جنگ کردن گفت امیر
فرخ ... گفت میدان است تو به ... که کشته شوند
دست به تیغ کردند از کف ... کشتند در آمدند نیزه بازی
امیر و ارمغان خیمه شد امیر را خبر دادند ارمغان گفت صبر کرد
آن پیاده شد ایشان را ... کرد ... لولاد کرد گفت برو
رفت با چهارده لولاد گفتگو میکرد بگفتند حکیم ارسلان فرستاد
ارمغان زد بصف ... امیر از یکطرف در آمد جلو ارمغان
گرفت ... که فرود جنگ کشتند ... دست بردار کشتند
در میدان ماندند

بار ارسلان گفت اگر ... کار دارست ... ارسلان ...
چند پیاده بردارست آن ... را بیهوش کرد ... که
امیر ... حکیم ... زد امیر ... دشمن ...
رفت ... در آمدند صبح دست بود ... امیر ایشان ... ارمغان
کرده بادی بود طبل رحلت زدند برگشتند ارسلان ... وزیر را
فرستاد که این کار ... امیر ... که ... گفت ...
آن خبر داد امیر شب عبادت کرد ... در خواب ...
که ... ارمغان است که ... از آن است صبح امیر ...
گفت ... آورد تحقیق کرد گفت ... بود
... که او ... دختر ارسلان بود دایه ...
او را گفت حال ... کرده باد دایه ... او را

برده منزلش در قلعه

برده منزلش بلند ... آنوقت ... بیهوش کرد ارمغان را
برد صبح نماز خواند لوح را از بازوش ... آورد برداشت ...
دختر دید ... دایه را فرستاد ... آمد ... را ...
آن گفت لوح را ... قبول کرد ... کردند
رفت ... کرد ... آن بیهوش کند دایه از پشت پرده
اورا ... دختر به دایه گفت ... مستحفظ ... از ... را
در ... دایه داد ... آورد داد مستحفظ که ... از در
... آن گفت ... مستحفظ ... گفت ... را باز کن
کرد و رفت مستحفظ ... آورد ... برگشت ... اورا ...
اورا خواند ... آن گفت ... آن گفت ... که آن ...
آن گفت ... گفت ... چگونه ... آن ...
... شد ... خواند ... آن با او ... میکرد
آن گفت اگر ...

... پدر من ... در ... است ... منم ... را ...
با هم ... میکنم ... شد آن گفت ... دشمن من ارمغان را
باید در ... از رفت ... آورد دایه ... آمد ...
با او ... در ... ارمغان را از ... که دست یاران
... ارمغان را ... مستحفظ برگشت دختر به دایه گفت این
مستحفظ دشمن ... خوب است قلعه را بگیریم دایه ...
در کوه دست ... آن ... از دست یاران با مستحفظ ...
آن خبر داد ... گفت دشمن ... من ... کردن ... آمد ...
دید ... میکردند ... قلعه را میگیرم دختر ... دایه را
ارسلان را آورد ... را گفت ارسلان ... کرد دختر گفت
... سلطنت ... ارمغان دید ... قبول کرد گفت ...
... دختر به دایه ... داد با ... آمدند

حمیر امیر ارسلان ...

جوانیرا که دلاورتونند در پهلو نگاه بستند امیر دید فریاد زدند که
مضاربین را بیاورید تا امیر انکار کردند امیر انکار کردند مضاربین
آوردند در باغ از مقدمه شد ارزمغان گفت ما میرویم در
اردو از عقب بیائید تا سلطنت را تسلیم کنیم دختر برو چه
گفت ارسلان شاه با مضاربین را در اردو نهاد نه آبو آمد در قلعه مستحفظ
مقدمه را گفت او گفت چکنم آبو گفت میرویم با هم در اردوی
ارسلان آبو را تغییر روشت داد آمدند در اردو آبو گفت بروم سر
بر پهلوان بزنم ببینم دارند خبرده باشند آمد در اردو مقدمه را
با هم گفت فرصتی کار در صورت بره آبو برگشت که ارزمغان ولیعهد
با جادو لوده فرصتی آمدند
ارزمغان فرنگ نزد ارسلان چه میگوید مضاربین را فرنگ آمد گفت
باید اسلام آرام لوح گفت چکنم گفت جادو را بخوانت ایمان را
بیاورند مضاربین آمد با ارسلان خبر داد آبو که مستحفظ گفت اگر
مسلط شدند ترا آرام میکنند تو هیچ اد هستی پس تو مگذار در بوقت
با دست یاران آمد در پهلو جنگ سحر در بیوت ناخوب دست
برداشتند ارزمغان فرنگ نزد ارسلان که این چه هنگامه است
گفت من خبر ندارم صبح مسعود را فرنگ نزد امیر که ملک صاحب
شمشیر ملک با ماه امیر منوچهر را فرنگ مضاربین لوح نوشت داد
منوچهر در بازو کرد ارزمغان خبر شد شب لباس عیب روی
پوشید آمد در اردوی ارسلان مضاربین میرفت در جادو او را
صد پاره کرد منوچهر خبر شد آمد در جا در آوردن بعد از کشتن
ها هم لوح را پاره کرده دم چلچلغ لرزانید نه [illegible] جنگ در میدان
شد بر خوابست ارزمغان آمد در اردو گفت طبل زدند صبح صف
آراسته شد منوچهر و ارزمغان آمدند در میدان رو برو شدند
چهارده نواور ولیعهد خواهش میدان کرد امیر صف آورد گفت

حریف لوح دارد

حریف لوح دارد ارزمغان
و کاریع شب کنز لته را گفت امیر منوچهر را فرنگ جلو صف
ارسلان میدان را دارد چهارده نواور رزم کردند بعضی ولیعهد کرده
باد از طرف اردوی ارزمغان آمد گرده باد هم از اردوی ارسلان
آمد بهم رسیدند رعد و برق شد بیکه برگشت طرف اردوی ارسلان
که از طرف اردوی ارزمغان تیر آمد خوند در کرده باد رعد و برق شد
ارد لته جادو بهم ریختند جادو که ارسلان نگشت خوردند
که لته جادو منوچهر و ارسلان و چهارده نواور را بو صف نگشت
امیر ابورد جهت خبر فرنگ آمد دید ارزمغان ارسلان را دارد
بردند طلسم انداختن آمد بر تخت نشست حکیم را وزیر اعظم کرد
آبو برگشت خبر داد امیر محمد بن آصف را فرنگ که ایران ما را
بره آمد گفت نعش را بستند امیر خبر شد جادو که ملکه بدل
ایران حبس نموده کشته نعش ایشان را پیت اردوی کفر
انداختند ارزمغان خبر شد حکیم گفت جادو که برو امیر را
بیاورد جادو که آمد گفته غلام بچه صورت خواب امیر را
ببیند پیش از ظهر امیر بیدار شد او را گرفت دست
[illegible] کرد فرنگ آبو آمد گفت کار در صورت بره آبو گفت
شب میرویم شبیخون بر دشت رفت نزدیک اردوی کفر
کنار اردو خیمه زخم برداشتند گریختند
حکیم گفت دختر دایه برو امیر را بیاوریم
شب آمد بالین امیر بیدار شد او را گرفت در صندوق نهاد صبح
دیدند پایه دایه آمد باید سرا را فریاد زد دختر کلاه به جهت امیر گفت
بگویید دختر [illegible] به جهت میدهم گفتند دایه برگشت خبر داد حکیم گفت
در خلوت نشستند حکیم گفت دایه برو خود را بشبیه دختر کند
صورت نقاب بردار بکند دایه رفت حکیم صد پاره آدا کرد جادو که آمدند

امیر علی برونر

امیر اخلاط زدند امیر ابو گفت خبر چادر آمد دید امیر اخلاط با منوچهر ایلغار
چادر ۴ رو طلسم ابو آمد خبر داد
ارمغان گفت طبل زدند روز دیگر امیر مسلح بیرون آمد نقاب‌دار که دید
با لشکر رسید میدان آمد امیر آمد نیزه از کفش گرفته نقاب پاره شد
نقاب‌دار رفت طبل رحلت زدند برگشتند ابو آمد بگم امیر رسید بیرون
چادر چند روز بی گفت خبر با امیر داد امیر گفت فردا بگو شاه ایلغار
نداود آمد در حرم بعد از نماز با ابو آمد رسید بیرون ابو آمد دید
دایه گفت خفته‌اند با هم رفت حرکت کردند رفتند امیر آمد از
نامه خلاص بچه داد آمد در حرم دختر ملک را بیدار کرد برد امیر خبر شد ابو را
فرستاد که کار آمد دید رفته‌اند در خلوت ابو را استاد حکیم گفت بخت
ارمغان [illegible] سحر کرده ابو دید چادر ۴ با اسباب فرستاده طرف کوه جالوت
ولد آمد لشکر به بیابان گفت الان الملک [illegible] از ترس فرار
کرده آمدند با ارمغان گفتند حکیم گفت خوش شد دزد خبر یافت برده
بگیر [illegible] برگشتند رسید کاغذ داد با ارمغان خوش
شد گفت السلام علیکم پیاده کاغذ داد امیر خواند پرسید کجا
گفت اگر بیا شوید [illegible] دایه نوشته بود که [illegible] ۴ گرفته‌اند
کم هستم اگر بیا شوید چادر ۴ را بگیرید [illegible] به همین در شکوه
امیر لوازم با پیاده داد فرستاد پیاده گفت از این راه بیا شوید
خوش رفت

امیر با ابو

آمدند بعد از دو روز رسیدند به قلعه طلسم ابو آمد بالا رفت دید دختر نشسته
جمع چادر [illegible] نشسته‌اند فهمید که این دختر دایه است آمد با هم گفت
ما بودیم در قلعه من [illegible] باقی هستم [illegible] امیر در
زد آمدند در قلعه ابو را رخصت کرد رفت [illegible] آمد همه را بیهوش
کرد دختر ابو را برداشت رفت در اطاق امیر به خوابت [illegible] را
گشت رفت در اطاق افتاد در چاه روز دیگر دایه آمد با ارمغان گفت

که امیر حالو با اندر هشم

که امیر را ابو [illegible] اند هشم در طلسم ارمغان دایه را فرستاد در خرگاه که
اطاعت کنید قبول کردند گفتند فردا بیا شوید در خرگاه رفت خبر داد
پیاده فرستاد [illegible] نقاب‌داران ارمغان آمد در خرگاه و از استقبال
کردند آمد نشست به تخت کاندار فرستاد در حرم را گرفتند بعد از
چند روز حرم را با سردار فرستاد طرف [illegible] خودش هم از عقب رفت
که قراری رفتند سلیم و چهارده لولای رسیدند جلو را گرفتند حرم را
با خزینه بردند در دره کاندار [illegible] ارمغان رسید خبر شد دایه را
فرستاد عقب چهارده لولای سلیم او را گرفت کشت ارمغان گفت
طبل زدند روز دیگر صف آرایی شد ارمغان آمد میدان که
چهارده لولای تاخت آورد آمد در میدان با او رزم کرد بعد از
سه روز کشتی او را گرفت خواست بکشد سلیم گفت باید همه را
بکشند نکشتند
وسلحه
با دو پا بستند آوردند در قلعه طلسم انداختند در چاه افتاد [illegible]
[illegible] او را جمع بیابان شد آمد رسید در [illegible] دید ارسلان به
تخت نشسته گفت بگیر [illegible] تیغ کشید هر چه گشت زیادی شد
[illegible] آمد ارسلان زر گشت طلسم ام شد

امیر و یاران بیرون آمدند از دم پای طلسم

[illegible] آمد امیر آمد در خرگاه ارسلان [illegible] امیر اسم ارمغان را
پرسید گفت ارمغان در طفولیت از اینجا رفت [illegible] از دختر
[illegible] ولید چه علامتی دارد گفت [illegible] معلوم شد
[illegible] از ماه [illegible] از او [illegible] دختر [illegible] او را در [illegible]
مرخصات [illegible] آمد در خرگاه دست امیر [illegible] ولید ارسلان
رفت در شهر [illegible] بعد از چند روز امیر آمد در شهر [illegible] دختر
بزرگ ارسلان را [illegible] آفتاب گرفت نطفه [illegible] بسته شد دختر
کوچکش را [illegible] نطفه [illegible] بسته شد شهر را [illegible] دادند

اخر از در سلام جویا شد که از این جا کجا میرود عرض کرد میرود باد جاینه
خاکی بسیار سبزه زار دارد و خوش آب و هوا است و سطرها انبیا است
صد و شصت هزار خانه دارد در هر خانه چهار پنج مرد لولاد میاید دو هم
چند نفر نه نفر تا آن پهلوان است امیر سه بیست و پنج هزار دارد
دو هم کدام ده دوازده پسر دارند همه زور دست اسم خود امیر با عرب
از آنجا حکم زد کوه است دره است در رتبه مستحفظ دیوان است در غیر
دیگر دارد همین قسم ولی او جاینه از همه کمتر است شهر است
بسیار معظم جمشید از خیر زرگر پادشاه است خوش بسیار مرد شجاع است
نه نفر پهلوان دارد از تنگه سالار یاقوت پوش حاتم اوشنگ
نمرد پوش یتیم طهماسب عالم زاده نیش و جمشید پسر بسیار دارد
امیر فرمود خیمه به بسیم بیرون بروم رفتن اگر مشکل است بابا
برو خبر بیاورد بابا رفت
رسید به شهر دید چون نزدیک است آمد بالای بلندی امیر را دید
چراغ مرد دار آمد دید دستگاه سلطنت دارد برگردید بابا را زد محراب
گفت پیره مرد ناخوش هستم امیر مقام اسکندر بتقا را گرفت من فرار
کردم یک شب و یک روز مهمان کردند قرآن نیز زد و خواهم فردا رفت
رسید برد کوه وسط دره بود کو هوا چو از کمر در باحین بابا ماست شد
قطعه زمین دید همه دیوانه بابا را گرفتند بردند پیش بزرگان بابا
قرآن نیز زد جا پوش کرد از آنجا رد شد رسید بدر بند فرم بخود گفت
از این راه بیرون رفت کم کوه کمر کرد که تره دیوان رسید او را برد پیش
بزرگان مؤاخذه کرد گفت غریبم داد بیرون کرد در او جاینه
جمشید بشکار رفته بود برگرد دست وزیر اعظم و رفت بسیار تعجب بابا
کرد جهت او نیز زد گفت پیره مرد بروم منزل آورد در منزل چند شب
پیش وزیر بود روز سوم رسید که فردا جمشید میاید گفت ما هم
بیرون باستقبال رفتند بابا دید بیابانها صف داده اند با جلال بسیار

[illegible]

میام هزار پانصد جوان بر از مزه اطرافش خودش المانی گوش بند علم
عقب سر شد اسب های پهلوان میآیند در باره سر جلال پسید انکه منوچهر
پوش بود لباس غرق جواهر رفتند در حرم بابا وزیر آمدند در عمارت
وزیر گفت ۲ آسان کرد گفت بابا گفت فردا از جهت تو خلعت میدهم
بابا تعجب کرد که من قابل خلعت نیستم روز دیگر انتخاب وزیر بابا را
آورد در بارگاه بابا تعظیم
کرد وزیر تعریف از بابا کرد گفت نیم است بابا تعجب کرد جمشید
گفت این همه تعریف از این است وزیر بابا گفت سلطان در دنیا
تو شخصی گذارده نشست بابا تعریف امیر کرد که دلاورها را
بچه طرزی امیر گرفت تا رسید به در دره و ظلمات و بلغار جمشید
سری حرکت داد بابا را بیرون با شاهنشاه وزیر که فردا ایلچی روانه میکنیم
صبح بابا آمد دید با کرسی را است خلعت مرصع بابا داد منوچهر
پوش ایلچی شد بابا گفت برو گفت بابا شاهزاده بیرون بروم بیرون دست
دست منوچهر برد در عمارت خودش خوابید و در جهت بابا دید حرم
مرصع بسیار صاحب جمال بود رسید با تاره منوچهر بالا بر آمد
بابا با هر شد عالم از دست نشست بابا ابیات عشق خواند دختر نگاه
خیره بابا کرد شمشیر کشید بابا گریخت هر ایوان بالا گم کرد
رسید بعمارت جمشید دستگاه هر دید دست بدامن او شد از مقدمه
آگاه شد خندید گفت خواهران کوچک آمدند یازده دختر
با بابا آمدند جمشید گفت هر کدام از اینها تا حال صد جوان را
کشته اند هر که اینها را گرفت از او هستند دختران و منوچهر
نشستند بزم صبح آمدند در بارگاه در باره خلعت بابا داد گفت
برو دختر گفت منهم بیروم که هر کدام از دلاوران ما را گرفتند
او را قبول کنم بابا بیرون آمد نزدیک شهر قلعه دید بقیه پیره
مرد ناخوش رفت در قلعه دید جوان خیال از آن رفته در عمارت

بابا زود

بابا نزد جوان کوچ کرد بابا جوان شد گفت امیر طهمورث عاشق عالم آرا
دختر عمویم شدم اظهار عشق کردم جمشید عمویم این جا حبس نظر نموده است
بابا گفت من نشنیدم بیا در اردو بیا قبول کرد بابا او را برد ...
خبر به خبر دادند جمشید گفت اول امیر طهمورث را بکش روانه شدند
بابا داد و در اردو شد مقدمه را بیان کرد به مشورت بابا امیر ارسلان را
مهمانداری کرد رفت که تهیه به سینه بالا دست بابا را اکبر ... ارسلان
ارسلان صاحب با ... فرستاد

جمشید خبر پسر خان دیگر لقب ... با صد نفر از اسلام ... بود جواب رسید
چو دهنه دید یک روز تا غروب سراپرده دادم فردا که روز دیگر
منوچهر داد شد فرستاد ... دهنه دار اول وارد شد از ارسلان
عقب محراب امیر با بیت پنج پسر و برادر و برادرزاده ... آمدند
گفت می‌میردم ... عقب بیا ... اردو فردا بیا ...
گفت خبر داد ارسلان گفت ... فرسنگ ... فرسخ سراپرده مهمان
خانه زدند تا ... از جانب امروز ارسلان آمد

فردا منوچهر که روز دیگر ارسلان آمد که مهمان
دارم منوچهر گفت تو مهمان من ... خبر دادند روز
دیگر ... با اسلحه مرصع ... لجام ... مرصع پیش کش
کرد بعد ایران منوچهر گفت بالفعل ... ارسلان قبول کرده با تفاق
بیا ... امروز ... ارسلان ... تا ... در اردو ... روز ...
... ارسلان ... با بابا ... دیگر خبر با امیر داد
امیر ... ایران بردند ... منوچهر از جوانهای
اسلام ... بعد ... خلعت مرصع داد خبر با امیر دادند
امیر ... مهمانداری کرد گفت ... وقت
این کار ... آفتاب گفت بیا ... سراپرده ...
که از ... کرده بعد ... سراپرده ...

یکی یک چوب خرگاه

یکی یک چوب خوب کاه زدند فرش دیبا با ابریشم ... کردند از هر
طرف ... طلا ... زر سکه کرده ... جواهر ...
رنگ رنگ در میان ... خوش ... شاهزاده ... افتادند
ستاره ... ایراینکه حضرت منوچهر ... رسیدند ... افتادند در
رکاب شاهزاده با جلال وارد شد منوچهر ... تو ...
کرد ... منوچهر ... عالم ... جمشید ...
شد عرض کردند ... اسکندر بلند آفتاب ... منوچهر
در ... بلند آفتاب ... شاهزاده ...
وقت ... عالم آرا وارد شد ... بارگاه ...
... دختر ... منوچهر گفت چه ...
... دعوت کرد ... منوچهر ...
کرد همه ... سراپرده ... خورد شد
... با امیر دادند از خرگاه برخاست

امیر ... بابا آمد

بابا ... دختر ... عاشق شد بیا بابا گفت بابا گفت ... من ...
... محبت ... عالم آرا ... گفت ... خیال
... در میدان ... آغوش ... اول
... امیر طهمورث ... جمشید ... دادند
امیر ... از اردو ... دختر ... شد حلقه با نیزه ...
... کرده از ... طهمورث ... آورد ...
که ... بروم بیا ... آمدند در اردو رفت ... اسکندر
... بانو دختر امیر زن ... عالم آرا ... رسید
تعریف ... کرد که ... گفت ... گفت
برادرم گفت ... بلند آفتاب آمد گفت
... اسکندر ... فردا ... چوب

... جمشید
...

بده که ببیوم جمشید متغیر شد دم بانی جوانان بلند نگاهی کرد مرزبانان
داد گفت برخواست میدانی نیستم که من با تو یک دست و پنجه نرم
کنم برخواست آمد در حرم خویش روز دیگر امیر با کمال احترام دلداری
کرد کاغذ را داد هفت طبق جواهر نثار کرد نوشته بود که بسیار
با زحمت کشیده ام ملک بدست آورده ام اکنون هم خبر دارم
که کفر تو اثر بکرده با مردم بخشم حکیم هم آمده که ابلیس کینه ورش
شکایت دارد و چون مرد معتمد است او را موجب میدهم غافل نیستم
کرده ام که بیرون نیاید زن و بچه اش دادم تو برو دیو بزرگ هستی
ببین دارم که بودن اگر اسلام هم میخواهی میدهم امیر گفت منوچهر
که تو بنویس جنت دختر از اسلام چاره نیست بلکه دارای گنج
آنچه بود بنوشت و داد ببیاملک دیو برد داد جمشید خواند
سهراب بلاد را ببین چشم عادی مردار پرتوش گفت که صد میدان
بردار و برو در اردو جنگ ام کن اگر قبول کرد جنگ کن مشغول
امیر
هزار کشته شد که بود
بابا گفت خبر رسید که بابا جالوس فرستاده آمد دید منوچهر دو دختر
دایه بانان مشغول [illegible] ببیاملک خبر داد که سهراب [illegible] الیاس
استقبال فرستاده بابا آمد خبر داد که سهراب رسید گفت جمشید پیغام
داده فردا میروم در خرگاه ابر خبر شد که سهراب کتاب منظر عادل
استقبال فرستاده بیرون آمد سهراب گفت اسکندر [illegible]
نفرستاده گفت [illegible] گفت بنشینم گفت اسکندر تو طرات کتاب
فتح داد غافل بطور کتاب را دید فرزند سهراب را دید
از علو منظر در رفت برگشت کتاب منظر را دید برگشته امیر
بابا گفت برو بگو منوچهر این چه وضع است بابا آمد دید [illegible]
عالم آورده با بار و دید خوش آمد گفت در آن محل خواند و برخاست
گفت بار چه آمدی بابا مقدمه را گفت سهراب را فتح داد دست

با طور کرد فرش را

با طور کرد فرش را دید سهراب نوشت جنت جمشید داد ببیاملک دیو
برد داد به جمشید خواند گفت عالم آورد بیاور آمد خبر داد دختر بابا
گفت چکنم بابا گفت منهم میآیم بر نشسته بکنف ببیاملک آمد
بابا مقدمه را به جمشید گفت جمشید گفت سهراب بیاور اینجا را
آورد دلداری سهراب را کرد جمشید گفت [illegible] کرده سهراب
[illegible] را فرستاد دیو آورد [illegible] آورد گفت جنت را [illegible]
کن آمد با امیر گفت جواب داد اسلام بیاور دید آمد منوچهر گفت طبل زدند
ربع صف آراسته شد عالم آورد گفت جادو [illegible] میدان زدند نشست
شراب خوردند [illegible] کردن سهراب [illegible] جادو فرستاد میدان
برد خواست
طهماسب بن قتال
آمد با یک جوان [illegible] کرد سهراب خورد آمد [illegible] را
دید [illegible] آمد با [illegible] را گفت [illegible] جادو را گفت
برد خواست دختر [illegible] باز [illegible] الیاس
[illegible]
اسکندر [illegible] را بفرست [illegible] شراب بخورم تا فردا جنگ کنم امیر
پیغام داد که حریف فردا میآید [illegible] از عقب رفت در چادر
نشست امیر [illegible] فرستاد که برگردان آمد برگشت تا زبانه [illegible] نقاب
داری [illegible] رسید [illegible] داد امیر [illegible] آمد [illegible] گفت میدان حق
نقاب [illegible] برگشت [illegible] نقاب [illegible] در [illegible]
تا [illegible] آمد [illegible]
دید بلند آفتاب آمد چهارده [illegible] رسید [illegible]
تا چهارده [illegible] فرستاده [illegible] آمد دید چهارده [illegible] رفت در چادر
عالم آورد [illegible] رفت [illegible] دختر [illegible] نشست چهارده
آمد صبح منوچهر مقدمه را نوشت جنت جمشید [illegible] را داد ببیاملک برد
داد جمشید خواند گفت عالم آورد بیاور رفت آورد [illegible] فرستاد در حرم [illegible]

از جهت منوچهر که اگر نتوانی بگو دیگری میکنم کاخبر سالار داد لیلا یمک دیو
آورده داد خواهد گفت طبل زدند روز دیگر صف آراسته شد پسر برادر
دهکت برادرزاده‌ی محراب امیر را اسکار ... گفت منوچهر
خودش میدان آمد فرق اسکار را درید ... نیمروز ... لا ...
آمد فرقش را درید اسفندیار پیر خرد قلعه دار آمد که خودش و
ترکیش را خورد کرد لیلا یمک دیو ... دلش در شهر نزد جمشید
وقایع را گفت پیر دلش ... طهماسب ... گفت کمرش را ... ببین
کن که این بی‌عرضه بردست. نزد جمشید پشنگ پرازنگ
یاقوت پوش را سردار نموده بیرون آمد

از آن طرف بعد از فتح منوچهر طبل رجعت

زدند برگشته شب محراب لیلا ... بردست رفت نزدیک دربند ...
آمدند روز دیگر دیدند نشسته بابا آمد خبر داد امیر گفت حرکت
کردند آمدند جلو دربند ... آمد بابا را فرستاد بی‌خبر از کوه بالا آمد
دید ... بود نزدیک لیلا یمک گفت پیر نزد جمشید برو بگنایه
بابا ... کن از دند ... آمده رسید بابا ... گفت جمشید
گفت ... چه میکو شد بابا گفت باید ... بیا خودت کار را
تمام کن گفت برو بیرون ... ببین بابا ... آمد ... دید
خلوت کرده‌اند بابا آمد پشت چادر نشست چشم برخنه‌ی چادر نهاد و
دید ... صدا زد که ... جمشید ... خورد ...
بیا بابا آمد در چادر ... گفت برو بابا بیرون آمد ...
روئیت داد ... صدا زد باز آمد بابا عذر آورد ... گفت
برو اگر این ... خواهی ... بابا رفت شب ... که
... دید ... باد ... طلوع کرد بابا ...
... دید ... سلطنت دید قبه ... پرده ...
... دید ... گفت خوب است قبه ...

بیرم که دستر آمد

بیرم که دستر آمد که ... صدا آمد که ... کشیده‌اند ...
دید به تخت نشسته ... گفت برو با ...
به صاحب ... رگت
بابا خبر داد که فولاد دیو ... آمد ... که ما را بگفته‌ی جمشید ... کرد
در این بین پس خانه‌ی پشنگ رسید ... فردا آمد صبح ...
از حرم در آمد دید ... بود بلند آفتاب بابا ...
... دیو بابا ... کوه که ... پشنگ گفت
بردند در قلعه قله کوه حبس کردند ...
نمودند روز دیگر ... آمدند شاهزاده ... گفت برو ...
با ... جمشید ... مرد ... این کار ... کرده‌ایم ...
اگر ... ... تمام ... آمد ...
پشنگ ... پیغام را داد
... خبر ... شاهزاده ... داد ...
خبر داد پشنگ ... آمد ...
پشنگ ... آمد ...
کرد صبح بلند آفتاب دید ... را مأمور کرد ...
... که ... زدند ...
پشنگ رسید ... گفت ...
شاهزاده ... گفت امیر ...
خبر داد آمد جلو گفت ...
خبر ... بیرون آمد ... صبح خبر کردند صف آراسته شد پشنگ
آمد جلو ... آفتاب ...
کشید امیران حرکت کردند شاهزاده گفت آرام بگیر ... گفت ...
میدان پشنگ گفت حریف میدان کیست منوچهر تعظیم کرد آمد در
میدان ... رسید آمد در میدان ... داد که میدان

میدان ...

بن بره منوچهر نهیب داد برتم در آمدند بعد از نیزه بازی منوچهر شمشیر
و از ده لودار را کشت تکمش در آمدند تا غروب در میدان ماندند ارقب
برادر اشهب با هم پیاده سلاح فرنگ هر دو سلاح آورد طبل رجعت زدند
برگشتند صبح علم آفتاب خبر شد تعجب از مردان جمشید و حرکت ایشان
کرد در سلسله شاه گفت اگر جمشید خبر داشته باشد نایب هوش شاهزاده
گفت یکی رفته خبر ببرم گفتند ارقب کاری است خبر میدهم در لشکر
است در چادر ملک ارزن درد احضار کرد علم آفتاب کاغذ نوشت
داد با رکاب که ببره به جمشید آورد جمشید در حرم بود گذار در دامنش
خواند فرستاد اشهب آمد نور را کرده فرستاد دیو امیر را با دلتنگی
آورد تواضع کرد امیر را پیش انداخت آورد بالای تخت بالاتخت
نشاندند نشست بزم در گشتند امیر شراب نخورد روز دیگر بعد از صحبت
بسیار گفت تخت آوردند امیر را در تخت نشاندند دیو آورد در حرم
زمین نهاد بیگ خبر شد شیر با هم پیاده آمد امیر را گرفت امیر ابن
پیر اسفندیار در طلایه رسید جلو گرفت جلودار رزم خبر داشته ماندند
صبح صف آرائی شد بهمن خواست میدان بود

چهارده لودار رسید رزم کردند غروب

تپنگ را طلب امیر پرسش نسیم برگشتند صبح آورد بالای امیر
گفت این دو نفر را ببره گفت مروم روانه میکنم امیر گفت مخفی از راه
جمشید تا ده راه پیش کردند رفت شب دیگر باز با تا هم آمد حوالی حرم
پیاده بیهوش کرد خواست دار دلق ابو رسید فریاد زد گرفت رفت
در اردوی پیلبانه گفت بار کردند رفتند در در بند صبح امیر خبر شد
ارقب نوشت جهت جمشید حق دامنش گذار دعا خواند فرنگی تپنگ را
آوردند گفت بعضی کشتند هر تپنگ دلاله که با تفاق بردند
تیغ کشتند رفتند به تند ارک که با رسیت چیلوان از ان سلسله بردند
با حرب دالان تیاه البرز از امیر گفت باید این قلعه در بند که نامش

حصار کش است باید گرفت وعده با بود داد رفت که ساحر بیدار کند
از کوه بالا رفت رسید بقلعه لباس را بدل کرد نشست بالای سنگ
ذکر گرفت تپنگ با دیوان آمدند ابو گفت طلسم چشم با روشن
کرد دو پاره کور کرد او را آوردند در قلعه به تنور انداختند که نجات ابو داده
بعد السلام یورش بردند ابو گفت ربقه نکه داشتند بقیه برگشتند
ابو کاغذ برسم نصیحت نوشت بجانب دیو آورد داد دیو نوشته
که بر وقت حصار شفیع بهره بلند شد یورش بردار دیگر کاغذ را پاره
کرد دیو خبر داد ابو بخیال کار ابو فکر میکرد

که چند دیو تخت ارقب را زمین نهادند

گفت ابوالفتح دادا رفتند پهلوی بابا که داشتند خبر در حصار دارد را
دادند آمد در اردو نزد تپنگ احترام کردند بابا داد نزد دیوانه را
کمال زده بیخود ماندند منوچهر نشستند ارقب خبر داد گفت بنوان نیم دا ابوالفتح
در حصار کش سلطنت نیست فرنگ خبر دادند هر دو سلاح گرفته آوردند
در اردو نکه داشتند بعد گفت در ارزم هم سلطنت نیست با تفاق شب داد
به پیاده که از راه پیاده رو ببرند در شهر پیاده میآورد شب بود
نو نشستند بردند ماندند صبح چهارده لودار رسید بابا دادیو فریاد زدند
آمدند چند نفر سلاح کشته هر دو سلاح نجات دادند بابا گفت ارقب خبر
میدهم زنده دیو را میبرد چهارده گفت من هم همانا هم ارقب خبر داد
گفت زنش دیو به جا بیره است پیر بابا داد و در ساندر بار رفت ارقب
منزل چهارده لودار رود تا نزاد تپنگ با پیاده آمد رد که منزل چهارده لودار
کنی کرد پیاده را فرنگ او را آورد برگشت صبح آمد در اردو تقریبه سلاح
هر تپنگ گفت گفت روز کشید کمند را پاره کرد که ارقب رسید گفت
جنگ در میدان پیاده آمد از من السلام وقایع را بابا گفت بابا نیز هم را
با او در رفتند بابا آمد در خرگاه وقایع را با امیر گفت امیر گفت
ارقب را باید دریچ نگفت شب آمد بر چهار الو سلیم را فرنگ بی ارقب

ارقب اهولنگ خبر داد اهولنگ بیرون آمد که جلو بگیرد سلیم او را دید
از طرف دیگر رفت اهولنگ بعد از انتظار چند برخواست آمد او را سلام
بابا پیاده ها را تقسیم کرده بود برخواست رو با پشت شمشیر زد برک خواب
افتاد زیر بغل نهاد آورد او را بخوابش وقتی رسید دید همه بسته بوده اند
گفتند غول ارقب را برد بابا را زمین نهاد برگشت عقب سلیم
آمد بیرون او را سلیم را سراسیمه کرد که میروم رسید خبر شد آمد گفت من
جلو میگیرم سلیم ارقب را برد میروم او را بیاد لنگ رفت منم لبی
زد بساشه نیزه ای دلیش کرد که اسفندیار بیرحم و قلعه دار در طلایه
رسید جلو رفت گفت کیستی گفت شکسته شدم که منوچهر گفت جنگ در
میدان ... خسته نشستند صبح خبر کردند از دو طرف صف
آراسته شد
جار و رزم کردند

وقت شمشیر زدن اهولنگ اسفندیار پیاده شد بعد راست شد اودم
از اسب جست زیر کمر اسبش را گرفت از بالای خودش بلند کرد دست
دور از اول نهاد که روی سینه اش برگشت اهولنگ راست شد فرمان
اسفندیار را دید امیر فرمان که لیلم پیاده ارقب را دیگر قبول نکرد
مرد خواست منوچهر خواست بهو چهارده نوار رسید آمد در میدان هر دو
دوید برگشتند آمد امیر گفت در خلوت نشستند آمد گفت چند پهلوان
برخند طرف پشت قلعه اش کفر شدم بگو بگو میرفتیم بابی او را نقابدار
بشود بت نگار ببینند از دانا نهاد بگیر دیگری بخصم ببرد در قلعه حبس کنم
بردند در قلعه بغیر آنها را باز گشتند دیوانه اوام کنند امیر آنها را نجات
بدهند امیر اسفندیار دامیر حبیر دامیر لیلی ... بادرش دیلم
دیلم سپاه هر فرستند بلند آفتاب نقابدار شد این نقابدار از
کدام زنده شد که عالم آرا رسید جوان شد نقابدار نقد ... گفت
عالم آرا گفت این ها اسیر گشته کنید گفت باز هم پهلوان در قلعه است
عالم آرا گفت این بسیار بد نیست با هم آمدند در قلعه از نقابدار بگید کیستی

گفت مصطفی

گفت مصطفی نیست عالم آرا به پریان گفت امیر آنها را نجات بدهید قبول کردند
بلند آفتاب رو به پریان آمد امیر اسفندیار و بابا دین را باز کرد عالم آرا
هر چه گفت اثر نکرد گفت اینها را چطور نجات دادی گفت نحوی کفتی
گفت ببینم چه خبر است تو کیستی شاهزاده نقاب را کنار کرد عالم آرا
گفت این کار بسیار بد است بلند آفتاب گفت چه نامردی است
عالم آرا به پریان گفت امیر آنها را با تخت از چاه در آوردند
خواستند زیر پا ببینند آمد

گفت دلاوران باشند بابا هم باید که خنده با بابا ... شاهزاده
با عالم آرا با کمند ... رشته او را ... عالم آرا به پریان
اهولنگ زخمی آمد احوال پرسید شد عالم آرا گفت
... وزیر را فرستاد خدمت امیر جهت ... امیر گفت ...
... هر چه ... آورده ام برگشت خبر داد عالم آرا گفت
چند پیاده رستم ... سلیم را یاد گرفتند شب آمد عالم آرا در چادر
سلیم تیغ کشید زد با پاها ارقب را برد بعد از رفتن اینان سلیم
رسید عقب اینان آمد دید عالم آرا گفت ببرند ارقب را پیاده
... پیاده آورد در چادر که ...
... پیاده را گفت ارقب را برد خبر به عالم آرا دادند ... عقب
سلیم آمد وسط اردو فریاد زد سلیم گفت ... پیاده ...
زمین ... را ببرید گفت بیا ببر و در رفت آمد نعش را برد صبح
صف آراسته شد عالم آرا آمد میدان بلند آفتاب را خواست آمد ...
کشتی ارقب را کرد ... خواستند نیزه باز کشتند شاهزاده
دید از طرف ... دیو ...
جلو صف ... آورد عالم آرا ... دیو او را برد شاهزاده
مرد خواست ... پهلوانان تازه رسیده آمد میدان نیزه از کفش برد
آورد ...

میدان از جوش فولاد سکیم ملوعف [illegible] کشیده جنگ کردند امیر هم
دست و چپ و راست حرکت داده مغلوب نه خوب بکشت کفر از فولاد
کردند کفر نمیدند اسلام خیال یورش دارند شب غدر کردند روز دیگر
یورش رو بقلعه بردند امیران هم از بالا کمانداران زدند جنگ کردند
درینه کمین حصار را گرفتند روز دیگر اسلام آمدند وسط درینه فرخنو
آمدند الهک به جمشید خبر داد طهماسب پیر جمشید حادیو را سردار کرد با جمعی
برابر دیو در وی زدند
الهک شب فرناز طهماسب آمد گفت فردا برد نولته از جمشید بگیرد هم
کار که میکنی [illegible] نباشی اگر قبول میکنید من اقرار میکنم صبح
از جمشید نولته خواست ابا کرد الهک دو روز اقرار کردند تا بر
نولته دو دست دیگر بسته نماید الهک حق اعتراض کرد گفت
برادرم چند حق را تو مرده بگو از جهت جانور با لشکر طهماسب
با لشکر دلیان شکست خورده آمد برابر امیر فرخو آمد گفت فردا بروم
در خرگاه استقبال فرناز امیر آمد در خرگاه خرمها زدند طهماسب گفت
من از آن سردار [illegible] نیستم امیر فرخو هر چه میتوانی بکن آمد از رکاب
[illegible] شب پیاده با جمعی فرناز [illegible] امیر دست پیاده را کف آورد
بالین امیر دوا بیهوش کرد بنیاد نه آورد نزد طهماسب نفیر بیت
بکمال آورد خرمها زدند به نیر گفت پیرش در معدن گرگرد بگذارد
بیا آورد گذارد امیر گفت دلتم را باز کن باز کرد رفت امیر دید
در معدن [illegible] راهی ندارد مگر طرف دریا پایین آمد [illegible] تخته
هم نیست خود را گرفت روی دریا چوبی [illegible] رفت آب را میزد و
میآمد تا شب روز آمد از گرسنگی بیحال شد افتاد کشتی تجاران بر امام
افتاده [illegible] دیو [illegible] خان گفتند امیر را گرفته خبر دادند
آمد رسیدند کشتی گفت تجارانم از راه فرناگینه [illegible] رسیدند
رسیدند به در نیه فرناگینه حاکم خبر شد تجاران را خواست امیر [illegible]

دیو بچه بدیده

دیو بچه پیدا [illegible] که این کیست گفتند از آب دریا گرفته ایم امیر را نگه داشت
شب ناز خواندند ملازمان دیدند خبر بحاکم دادند شب دیگر خود کش
آمد دید

آمد زود امیر گفت

معلوم شد که تو [illegible] قلعت واجب است حکم گرفتن کرد امیر کمر را
گشت خوش رو با تیر آمد از بیابان گریختند دور است خواست [illegible]
حلال شد امیر رفت طرف اردو [illegible] از اردو [illegible] دیو [illegible]
[illegible] شب طهماسب پیاده با جمع فرناز بابا را آوردند گفت
ببرید در بیابان که سرداران [illegible] است بگذارید دیو برو بگذارد
صبح بکمال آمد رخصت روانه راه شد رسید بطرف غولی پیدا شد
بابا خنجر زدش غولان پیدا شد [illegible] سفید مهره زد جنگ کردند که
دیو رسید بابا را ربود آورد در دره گذارد که بابا را بخورد گفت
من [illegible] ابلیس غولان [illegible] میدادم دست بابا را بوسید گفت
من عاشق دختر ملک قطیم پادشاه جنیانم اورا دزدیده آوردم
عیلادی دیو که درینه در قلعه فولاد حصار است گرفت از من
اورا بمن برسان بابا گفت [illegible] تا بگیرم بابا را
بر دست آورد بمن [illegible] دیو بسیار رسیدند هر دو را گرفته آوردند
در سراپرده نهادند بر سر [illegible] بابا کشیدند دید قطیم را قطیم گفت
دیو را قطعه قطعه کردند بابا [illegible] کردند بابا گفت [illegible] قبول نکردند
قطیم نامه نوشت جهت [illegible] که دختر [illegible] از عیلادی دیو بگیر نوشت
که من برابر اسلام [illegible] بابا [illegible] اسلام را از [illegible]
[illegible] از دیو [illegible] قطیم [illegible] آمد حرکت کرد آمد وسط [illegible] نوشت
[illegible] که [illegible] مرده [illegible] فردا در میدان جنگ سکیم [illegible] زدند
[illegible] آفتاب [illegible] که [illegible] دارد گفت جواب دادند
طهماسب تعجب کرد [illegible] گفت پیاده [illegible] اسکندر [illegible] در
رفت آورد [illegible] رسید دید [illegible] آمد رو [illegible]

برادر طهماسب [illegible] تیانه گفت بسال آوردند مبارزه کرد که چرا طمع
زدی بلند آفتاب گفت تو از در منم زدم گفت چق زد شروع به فحاشی
میکرد که نیرم رسید زد به جمعیت فراراش کردند اورا هم بستند دادند
که از پیش ادام . بیرون بسیار جمع نقابدار رسید مقطع شد گفت بر
گردانید جمشید رضا نیست برگشتند صف آراستند طهماسب نقاب
طهماسب را زد نقابدار که این چه کار است میکنی گفت چرا جمشید
مختار کرده بود گفت شمشیر کشیدند نقابدار سینه طهماسب را درید
طهماسب بخود پیچ آمد که او مبارزه میکرد در میدان که چهارده لوار
رسید دنباله صف نقابدار نیرم را دید حیران شد شعر بند را گفت
چرا از دیر نیرم را نجات داد آمد بخیال تا شهزاده اورا دوره کردند
زد بصف نقابدار از میدان برگشت آمد نهیب داد دست برد بستند
از چهارده لوار مبارزه کرد گفت تو نامرد هستی آمدند در میدان
رزم کردند بکشتی رسید شب در میدان ماندند بلند آفتاب بسلامت
بردند در روز طهماسب حبس کردند نقابدار بزم آراست چهارده
تعارف کرد
چهارده لوار
آمد شراب بخورد نقابدار نقابدار کنار کرد چهارده لوار [illegible] شد برخاست
تعظیم کرد چرا نقاب زدند گفتند ما از مصلحت [illegible] نیمه شب رفتند همه
صف آراستند شد دمیدند هیچکدام نیستند طهماسب میدان آمد [illegible]
شاد آمد طهماسب را [illegible] مسلمان شد روز دیگر جنگ [illegible] ریختند بهم گفت
تعظیم افتاد بابا گفت چرا باز کنید تا کار بسلامت [illegible] اورا [illegible]
آمد در [illegible] کفر دید هوشنگ شاهزاده را گفت آوردند حکم [illegible] بابا
چند نفر را زد [illegible] را باز کرد رفتند [illegible] آمد از قطع مبارزه کرد
آمد زد [illegible] مسلمان شد [illegible] امیر [illegible] شمشیر کرد [illegible]
رفت امیر وارد شد از [illegible] خبر شد هوشنگ خبر شد [illegible]
که طهماسب مسلمان شد چهار [illegible] تا [illegible] چهارده لوار آمد که [illegible] کم [illegible]

امیر بابا بسلا [illegible]

امیر بابا بسلا فرستاد به دو نماز خواند آمد در این خراب دید [illegible]
دار آمد که جمشید خوابیده است خراب گفت بگیرید بابا [illegible] برگشت
دید اند جفت [illegible] باجر داد بیرون دوباره [illegible] هوشنگ باباار
عقب آمد زد بکی [illegible] از ده لوار رسید اورا [illegible] داد گفت اگر
نیم [illegible] کشته بودند [illegible] شد [illegible] از ده دست به تیغ آمد [illegible]
دشمن را کوفت [illegible] در آمدند امیر خبر شد بلند آفتاب چرا فرستادم
[illegible] آورد معلوم شد چهارده لوار شیرزاد دیر منوچهر دختر زاده امیر
[illegible] زاده [illegible] بلند آفتاب نورالدهر [illegible] [illegible] شد بستند
پیاهمان خبر [illegible] آمدند [illegible] هم [illegible] با [illegible] امیر
بگو از چه کاغذ به جمشید داد [illegible]
عالم [illegible] پرسی دختران [illegible] زاده [illegible] با [illegible] پیاده روانه
کرد آمدند [illegible] روز [illegible] که نورالدهر دختر زاد [illegible] بودند [illegible]
در خلوت [illegible] آوردند [illegible] را . [illegible] نورالدهر [illegible]
نورالدهر را . پیاده [illegible] آن [illegible] را با دست [illegible] . [illegible] کردن [illegible]
[illegible] [illegible] خود [illegible] هم [illegible] کردند [illegible]
بلند آفتاب خبر شد [illegible] کرد نعش را آوردند در خرگاه بلند آفتاب
گفت [illegible] اورا [illegible] امیر از او مبارزه کرد شیرزاد [illegible]
امیر اورا [illegible] منوچهر ضامن شد شیرزاد را حبس کردند منوچهر
عرض کرد کار دشمن است امیر بابا گفت تحقیق کن بابا [illegible] آمد
[illegible] کفر [illegible] تحقیق کرد چیزی نفهمید شب آمد بالین عالم [illegible]
اورا برد بیرون [illegible] چوب زد که [illegible] بیاورد بالای [illegible] کفر [illegible]
بابا فرار کرد [illegible] عالم [illegible] را باز کرد بقیه عقب بابا آمدند [illegible]
گریز میکرد دیدند [illegible] [illegible] اسلام [illegible] رسیدند کفر فرار
کردند هوشنگ در [illegible] پیاده ۴۰ را اسلام فرار کردند که
[illegible] در [illegible] اسلام رسید هوشنگ اورا [illegible] زد [illegible]

منوچهر [illegible]

منوچهر خبر شد در آمد هوشنگ را از خرد طلایه را عقب [illegible] برگشته
صبح عالم لقید خبر شد از سهور پیاده بابا را خوشت آمد اردو را اسلام
دید بلند آفتاب امیر عرض کرد که شیرزاد خون من است منوچهر و بابا
گفتند ما امشب خبر داریم میکنیم دزد را پیدا کنیم

سهور آمد به عالم لقید گفت قهرمان را
با چهر فرنگی جلوش را شب جلو برید منوچهر رزم میکرد که طلایه رسید
بابا قرار کرد پیاده از عقب با کمند منوچهر را بستند بردند حبس
کردند بابا صبح خبر به امیر داد امیر گفت منوچهر را بیاور بابا آمد
اردو را [illegible] دید رفتند در خلوت بعد از ساعتی دید فرهنگ پیاده
هوشنگ با [illegible] پیاده در سهور رفتند در چاه در شب بخیال شب اردو
بیرون آمدند حوالی اردو اسلام کوه برفان در طلایه رسید جلو برید
قرار جنگ روز دیگر شد صبح صف آرا شد کوه برفان فرهنگ را
نعره کرد تقابه اردو رسید کوه برفان فرق دید [illegible] را به پهلو درید
[illegible] را زخم زد بلند آفتاب آمد او را نعره کرد انقلاب کردید
[illegible] حرکت کردند زد با [illegible] حرکت کردند هر
یک یک امیر را ربودند بردند طرف کوه عالم لقید مغلوب کرد
جعفر را بلند آفتاب گشت امیر هم حرکت کرد که عقب امیر [illegible]
با ابلق [illegible] رسید زد به جمعیت اردو جعفر را کشت شیرزاد او را نجات
داد غروب شد رفتند امیر بابا را فرنگی بچه شیرزاد آمد [illegible]
با بلات [illegible] دید شیرزاد [illegible] طرف اردو [illegible] آمد
نزد عالم لقید حرفها زدند قرار شد [illegible] قهرمان [illegible] در کوه [illegible]
[illegible] اردو را [illegible] بابا [illegible] قهرمان شد
صبح آمد در کوه [illegible] صحبت کرد امیر [illegible] بسته
[illegible] در اردو که اینجا هم [illegible] بابا را هم آوردند
بالا [illegible] اردو اسلام [illegible] کردند بابا بیهوش کرد همه را

کشت رفت

کشت رفت

صبح بابا [illegible]

خبر داد امیر فرمود منوچهر را نجات بده بابا شب آمد [illegible] را بیهوش
کرد آمد در چاه در سهور از طرف بابا را [illegible] کرد صبح خبر
داد جاسوس رسید آمد به امیر خبر داد امیر آورد فرنگی بچه شیرزاد
آمد دید عالم لقید و سهور و قهرمان در خلوت شد قرار دادند یک نفر
از [illegible] که بسته بلند [illegible] دست و پایش را ببرند بگوش و دماغ
و چشمش را هم بکنند و سرش را در سینه بگذارند ببرند سر جای
بلند آفتاب بگذارند و بلند آفتاب را بیاورند سهور درست کرد
بیرون آورد او را از عقبش آمد کمند انداخت رد کرد به رزم در آمدند
نزدیک صبح دیو رسید او را گرفت آورد نزد عالم لقید گفت
او را [illegible] بردند شب دیگر سهور نعش را آورد گذارد بلند را
برد صبح امیر خبر شد غش کرد گفت کار شیرزاد است او را [illegible]
جاسوس گفت خبر داد شیرزاد [illegible] غروب آفتاب قهرمان پیاده
جهان لقید [illegible] که سهور با [illegible] شب آمدند امیر را بیهوش
کرده بردند [illegible] در طلایه رسید جلو قهرمان گرفت رزم کردند
قهرمان [illegible] پیاده سهور را گرفتند امیر را نجات دادند صبح
در خرگاه قهرمان و سهور [illegible] چادر [illegible] ایشان [illegible]
در [illegible] قهرمان [illegible] سهور را که به عقب امیر [illegible] که [illegible]
شب خبر [illegible] جهان لقید [illegible] بزنید [illegible]
سهور رفت [illegible] خبر

[illegible] جهان لقید آورد او را [illegible]
او را فریب داد کباب [illegible] داد [illegible] بیهوش شد [illegible]
آمد [illegible] رسید [illegible] عقب [illegible] دید سهور آمد [illegible] را گفت
[illegible] آمد با [illegible] گفت [illegible] قهرمان را بسته [illegible] مسلمان [illegible]
[illegible] گفت امشب میروم بخیال نجات بابا و منوچهر رفت [illegible] کرد

[illegible]

نو بهت کار صورت به هم برگشت و دوباره سهسورد دید میان تیغ
آمد دید رفت درجا در قهرمان که رفتم به عرض سکندر و آمدم قهرمان
اورا ملامت کرد که ابوالفتح پیش از تو خبر آورده سهسور بیرون آمد
ابو لهب اورا صبح آورد در خرگاه با امیر عرض کرد که بلند آفتاب
کشته نشده من خودم دیدم که سواره بلند بالائی را دولت و پایش
با گوشش و دماغش را بریده اند چه بسا کیش را گفتند نه بعد سرش را بریدند
از چه قهرمان و پیاده را زجر کردند که روز نداد امیر گفت اورا
با قهرمان حبس کردند اسکندر رومی دکو هر قافله سردار کرد روانه جلو
محراب نمود عالم لگید خبر شد شیرزاد در قلعه شیرزاد شانی آمد هر دو را
زخم و حصار نمودند نوشتند جهت امیر الف رد سردار کرد روانه
نمود بابو گفت بابا و منوچهر را نجات بده صبا را بردها آورد
خودش سیاه شد صبا با جر شد آورد جهان لگید فروخت با لیس
اون زد خوابید ابو اورا بیهوش کرد صبا از بیرون پیاده ها را
بیهوش کرد ابو نصب دستور العمل داد سینه جهان لگید شد با ابو
جهان لگید را بر دوش درآمد بالای آن رسیدند انداخت تلار
کرد عقب ابو آمدند جیرا زد پایش بسنگ بند شد زمین خورد ابو را
هم بستند صبح آوردند
در بارگاه صبا اشتباه کاری کرد صبا و جهان لگید را بستند با ابوالفتح
و منوچهر بابا دادند بردند در شهر نزد جمشید انجام صبا امر را
مشتبه کرد جمشید بیچاره صبا گفت جهان لگید را گردن زدند گفت
اینها ایستند منوچهر گفت ملا بابا مرد بسته اند منوچهر را باز کرد
ابیش داد که برو ابو گفت من عاجزم ابو را هم ره کردند رفتند
بعد حکم کرد صبا را که من پدر بیعرضه نمیخواهم وزرا واسطه شدند
اورا نا سیم بردند خانه مهتر عمر حبس کردند ابو منوچهر را روانه
کرد خودش سیاه شد برگشت آمد در شهر در حرم جمشید عریضه نوشت

داد کهنه آورده داد

داد کهنه آورده داد [illegible] جمشید اورا خواست آمد گفت
هستم ملا از قدیم [illegible] بجز بیا از پیش [illegible]
[illegible] برهم [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] روز داد سرش را [illegible]
باز گفت کمتر کلفتش [illegible]
ابو مناجات میکرد دختر آمد که دختر [illegible]
از تو هستم ابو را باز کرد آمد [illegible] صبا [illegible]
آمدند روانه اردو شد صبح جمشید [illegible]
پیرش و عالم ارا دخترش بردار [illegible]
[illegible] آوردند
شیرزاد خبر شد به محراب [illegible] از آنجا شد
الیسفنداز [illegible] بلله [illegible] و لشکر نمودند
[illegible] بیرون [illegible] بفرمائد سیاه را
از کوه [illegible] شیرزاد و منوچهر
در رسید آن آمدند که [illegible] ابو آمد بر شیرزاد
گفت که بلند [illegible] خودم دیدم بی خود شد
بلند [illegible] نوکر آوردند اورا نصیحت کردند
پیاده [illegible] عظیم کرد برادر منوچهر برگشت از محراب رد خواست
از نفر از بر آورد زاده ها لیش را کشت نقابدار رسید پهلوی شیرزاد را
درید نوذر شیر رسید خبر با امیر داده بگفتند که آلیسفنداز زخم خورده است
اورا فرستاده بود نوذر آمد رسید آن فرق نوذر سالار منوچهر آمد
با خنجر کتف منوچهر را گرفت مغلوبه شد اللهم حصار نمودند بابا
ابو را فرستاد خبر با امیر داد امیر گفت سهسور و قهرمان را آوردند
گفت کرده بزنند گفت بلند آفتاب و نورالدهر را میکشم
راه فرستید قبول کرد نشانی داد فرستند بلند آفتاب با نورالدهر

آوردند اسپ را فرستند

آوردند اینها رفتند امیر و نور الدهر را سردار کرد روانه غو آمد وقتی
رسید که نقابدار یورش برده بود جلو برید به نیزه بازی در آمدند
نقاب کنار رفت ماه پیدا شد اظهار عشق کرد او را وعده با امیر گفت
آمد در این غزال دار و دار داد خورد او در استند سپاه برگشت خبر
با امیر دادند هلاکو را سردار کرد روانه کو در رفت سام دختر زال پیر
جنگم از شهر بیایند رزم شد هلاکو خان ۵ هزار را کشته کرد دو نفر
هلاکو را ربوده برد خبر بامیر دادند امیر بابا گفت فکری بکن
جاسوسان خبر آوردند که از مرز رفته اند امیر بابا را بی خبر فرستاد
آمد دید کنار رود خانه فرود آمده اند عالم لکد و عالم آرا هم هستند
بابا برگشت خبر بامیر دادند

امیر کهیار چلیش سالار با خرگاه و پیش خانه فرستاد
خبر بعالم لکد دادند گفت بروم بیاورم عالم آرا برخواست آمد
کهیار را فرق درید خرگاه را برد امیر رسید خبر شد سراپرده جمشید
برپا شد تهران گفت من امشب میروم اسکندر را میکشم شب
آمد کو خرخان در طلایه بود او را کشته کرد صبح عالم آرا خبر شد سوار
شد آمد نزدیک اردو اسلام فرستاد نزد امیر که تا ترا نخواهم کرخان
خان بیرون آمد عالم آرا کو خرا کشته کرد نعش را برابر امیر آوردند
امیر تعجب کرد گفت زن و این شجاعت عالم آرا آمد اردو قلع قمع
گفت عالم لکد گفت من هم امشب شب اردو میایم شب آمد و باردو
اسلام منوچهر در طلایه بود کشته اش کرد صبح آوردند برابر که حکیم
رسید گفت بواسطه اینکه وزیر من در بارگاه آمدم جمشید شاه
پیش فرستاد خودش هم از عقب میاید و تغیر دارد حالا شد
که شهور برود منوچهر را بیاورد شب شهور آمد دید منوچهر در طلب
طلایه شد نتوانست ببرد خود امیر را برد منوچهر در طلایه دید عقبش
آمد زد برود خانه آب برد ش صبح کلید خبر شد بابا را فرستاد خبری

بیاورد که حیدر

بیاورد که سوار حیدر پشت برت بلند شد بابا را فرستاد بی خبر آمد دید جمشید
آمده است بابا آمد بالا بر
جمشید او را ملامت کرد از وقایعات خبر شد حکم قتل حکیم را کرد
اسکندر ضامن شد جمشید بابا گفت من میایم در اردو بابا خبر داد
با جلال سپاه روانه دشت کرد آمدند در بارگاه جمشید بلند آفتاب بابا
گفت خبر از کم شده بیاور بابا ابو مشکین را آورد بیرون شاه
خواهد ابو را عقب شیر زاد فرستاد مشکین را عقب هلاکو فرستاد برگشت
در بارگاه دید پیاده بقدر پهلوان وارد شد با ضافه لباس عیاری
شمشیر و سپر دارد عمود بود به جمشید عرض کرد که من در ده بودم
آمدم دیدم شنیدم آمدم اردو جا معین شد نشست
جمشید به بلند آفتاب گفت برو بید بلند
گفت آرزوی جنگ تو را دارم جمشید گفت موقوف است بابا رو
اسکندر عمود گفت من با پیاده جنگ دارم آمدند در جلو خرگاه
بارگاه نیزه نیک را دو پاره کرد نیزه کرد را کشته کرد نیزه را سینه درید
سیلم را پهلو درید جمشید گفت جنگ تو دشمن باشد برخواست آمد
اردو شب بابا از عقب آمد دید محراب است حرف با وزیر دستور باد
نگاه کرد گفت بیا در خلوت بابا دید نور الدهر را آورد سمت
نامردی بابا بیان داد او را باز کرد بیرون آمد بیرون اردو جا
نقابدار رسید جلو گرفت شب بود کشتی در آمدند جمشید خبر شد عمود
پیاده را گفت برو کنار آمد گفت را کشتی را کردند عمود بابا در
دید گفت من با تو جنگ دارم بخنجر بازی در آمدند با ضرب زد
بیجان بابا در غلطید نور الدهر جلو گرفت دست به تیغ آمد بزند
دشمن را گرفت کشتی در آمدند نقابدار خبر به جمشید داد بیرون
آمد چند تازیانه به عمود زد نور الدهر و بابا آمدند اردو روز
دیگر بابا را خبر رفت عقب امیر بیکو از او عقب شیر زاد رفت

رسید نزد بابا

رسید برزه دلاور دید پسر زاد با یکی دختران جمشید نشسته است آمد
خوانده و تو خفت گفت برویم قبول نکرد شب او را بیهوش کرد ببرد
دختر بیدار شد آنجا گرفت بر خواستند زدند بکدار تو خانه رفت
شدند رفتند در باغ ازو رسیدند دایه دارو بکار برد بیهوش ساخت
کرد از باغبان طناب در ریسمان گرفت بقدر این خانه است که
برود در شهر به پسر جمشید خبر بدهد ابو آمد سوال آورد باز ماند
کرد مقدمه را گفت لوار شدند رفتند در ده از آنجا دختر شب
انجا ماندند صبح ابو دید نشسته‌اند خفته که برده اند بشهر

گفتار ابو در شهر هر چه کردش

کرد نرسید یکی راز چه کرد گفتند در خانه جمهور است رفت در
خانه جمهور همه را بیهوش کرد هر چه گردش کرد نیافت آمد
یارش که خواهر جمهور با شد بیدار کرد از او جویا شد گفت
در صندوق خانه است ابو آمد برو در صندوق خانه از کمین
جمهور آورد بست پهلوان پسر زاد جس کرد دختر دید جمهور خوابید
آمد که نجات بدهم جمهور بیدار شد دختر را بست گفت اند نه
هم تو آورد کجا بردی دختر اهل دیگر دلشاد کرد گفت از امیر
آب او را آورد بکار و سیر هیچ یکی از پسران جمشید که شهر کس برد
بود آمده بود بیکار ما هی امیر را دید گفت کجا کس آورد غذا اش
داد و پرسید کیستی گفت ما جرم لباس باد و پوشانید آمد در شهر وزیر را
مهماندار کرد وزیر بخدمت مشغول بود که بابا رسید امیر را با عمامه
زرد دید در میدان میرود با وزیر صحبت میکند وزیر هم بگفته پسر جمشید
در قصه اخش ارم بود رفت امیر در عمارت وزیر آمد بتدبیر ادرک
بابا آمد زد امیر وزیر با پسر جمشید از تدارک آلوده شدند وزیر
گفت برویم بدین مهمان دختر رسید که دید شخص میگوید شهر را در اردم
طلب شد وزیر برگشت به پسر جمشید خبر دادند جواب داد بر مس

چه دید

کیست

شب دیگر دلاور بکرد

امیر درد بیهوش شد هر کس در آورد نگاه کرد تماشا خفت گفت
پیاده رو دیگر بیرون آمدند بابا بیدار شد فرار کرد هزار لوار بردم ست
با امیر آمد رسیدند بدر او رفتند در ده شب بابا آمد پیاده اس
گفت جویا امیر شد گفت در صندوق خانه است بابا رفت در
صندوق خانه انداز بجاه گفت چا هر او پر کشید بابا از نیمه چاه
نقب زد از خانه دیگر بیرون آمد شب دیگر بابا لشکر تیمور در
ده دیگر آمد که آمده ام پی اسکندر بابا را خواست بکرد خنجر انداخت
پهلوانش را در دید فرار کرد از ده بیرون آمد بر چشمه فرهو آمده بود
تحفه آورد یکی از دختران جمشید رسید باهم شد امیر هم او را
دید باهم شد آمد پیش بلادر که بده بمن ببرم ابا کرد لوار شدند
دختر اصرار کرد و انکار کرد دختر فحش داد شمشیر کشیدند پهلوی
ببرد در دید او هم تا شد دختر را دید بابا دختر را ربود برد
در خانه کوه زخمش را بست دختر فرستاد بیا هم آمد برابر فرهو آمد
که نوذر پسر دیگر جمشید آمد شجاع تر بود دختر خبر شد گفت بیدار
بابا گفت ملازمان دختر رفتند دختر را بلکه کشیدند بردار
طرف امیر را بردند در قلعه گردان نوذر از عقب بخیال دختر آمد
بابا در دهی اسبی خرید دختر را بسته نوذر کرد خودش لشکر تیمور
شد آمدند در قلعه امیر را گرفتند و بردند عصر نوذر رسید مطلع
شد از وقایع نوشت جمشید سپر برد شب بود بابا امیر را آورد
در راه

صبح بابا بدر

دار آمد در بارگاه جمشید دید پسر کاغذ داد به جمشید خواند در فکر
بود که تجار ران رسیدند جلو گرد از بالا در آوردند جمشید گفت
خلاف کرده اند حبس کنید تا فردا بکشم بابا لشکر تیمور دار آمد
جلو گرد برد تیمور رسید خبر شد از عقب آمد ابا نکرد نرسید رسید بطلایه

امیر بیرون در طلایه بود اسکندر را گرفت برد صبح بر جمشید عرض کرد گفت
اسکندر را آورده‌اند [illegible] کرد رفت عالم‌آرا شب بخیال [illegible] آمد بر [illegible]
[illegible] بود هیچ آورد که از جمشید تو انتقام بردن [illegible] کرد بابا گفت
[illegible] آمد در خلوت بابا گفت [illegible] با امیر [illegible]
تو تغیر کرد گفت حبس کردند جاسوس خبر با امیر داد که ابو رشید [illegible] آورد
آورد امیر گفت بابا را نجات بده شب آمد [illegible] کرد که [illegible]
رشید با [illegible] ابو را خواباند هیچ آورد زد جمشید ابو گفت [illegible]
حکیم گفت دروغ میگوید ابو گفت [illegible] جمشید ابو را باز کرد
خلوت [illegible] شب ابو آمد بابا را [illegible] رفت صبح جمشید خبر شد
عالم‌آرا [illegible] شب آمد بخیال بابا [illegible] رشید [illegible] با امیر [illegible] از
دشمن [illegible] کرد [illegible] آمد [illegible] اورا گرفت [illegible] صبح
آورد حبس کرد گفت امشب میبرم مخفی آورده [illegible] شب با [illegible]
پیاده آمدند در حرم امیر
کنیز [illegible] کرد [illegible] مخفی آورد [illegible] اورا
[illegible] کرد آمد بالین مخفی آرا که [illegible] گفت [illegible]
خبر شد آمد [illegible] کرد مخفی آورد گفت من و تو در میدان جنگ [illegible] قول
کرد آمد به جمشید گفت طبل زدند صبح صف آراستند در میدان عالم‌آرا
مخفی آورده [illegible] زخم زد مرد [illegible] امیر فرود [illegible] اسفندیار [illegible]
از اسفندیار [illegible] آمد [illegible] رشید تا غروب [illegible] شب
در میدان ماندند صبح هیچ کدام نبودند جمشید میدان آمد [illegible]
گفت [illegible] پسر [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] انجام [illegible] رشید [illegible] تا غروب [illegible]
[illegible] بعد از [illegible] هیچ کدام نبودند [illegible]
صبح بابا در بارگاه بود [illegible] حکیم [illegible] گفت [illegible] که
[illegible] گفت فردا [illegible] بابا شب حکیم [illegible] صبح [illegible]

که نفرمان حکیم دارد

[illegible] بابا حکیم داد در آمد [illegible] کرد آورد [illegible] نوشته بود
که بابا [illegible] کاغذ [illegible] که [illegible] جمشید [illegible] و
[illegible] امیر گفت بابا آمد خبر داد [illegible] کردند بابا [illegible]
حکیم را [illegible] بیرون آمد از خانه رفت رشید [illegible] دید [illegible]
[illegible] بالای تخت نشسته است و طایفه [illegible] نشسته‌اند [illegible]
زد بیرون آمد رفت [illegible] بیرون آمد بابا را گرفت
برد در غار دید [illegible] نشسته‌اند [illegible] گفت [illegible] در چاه [illegible]
چشم بابا را بسته بودند [illegible] چشم بابا را باز کرد دید قلعه [illegible]
در وسط قلعه چاه است [illegible] در چاه [illegible]
رشید [illegible] آمد امیر خبر شد ابو را [illegible] بیرون آمد [illegible]
رشید ابو را گرفت آورد زد [illegible] گفت [illegible] در چاه بود چشم باز کرد [illegible]
در چاه [illegible] ابو [illegible] کرد که [illegible] را باز کن باز کرد ابو [illegible] گفت
اورا برگشت [illegible] خبر با امیر داد جاسوس خبر داد که [illegible] رشید [illegible]
طرف [illegible] آمد امیر ابو را [illegible] ابو آمد [illegible] دید از [illegible]
[illegible] گفت نوذر پسر جمشید است ابو آمد [illegible] نوذر
گفت [illegible] آمد [illegible]
ارژنگ خبر شد [illegible] نوذر [illegible] نوذر [illegible] داد گفت طبل
زدند صبح صف آراستند ارژنگ نوذر را [illegible] زخم زد [illegible] امیر
[illegible] خرگاه [illegible] آوردند ارژنگ [illegible] نوذر را [illegible]
کرد آمد [illegible] جمشید را [illegible] جمشید [illegible] گفت [illegible]
[illegible] امیر خبر شد [illegible] در کال [illegible] داده
با امیر گفت [illegible] امیر [illegible] میروم گفت [illegible]
[illegible] صبح خبر با امیر دادند که صد نفر [illegible] برده [illegible] گفت
[illegible] آوردند نوشته بود [illegible] است و [illegible] هم [illegible]
[illegible] است [illegible] کرد ابو را [illegible]

از نوذر

از نوذر بن جمشید بیاری غلام آکرد در باره آمد که طرف زنو آمد گفت
طبل زدند جمع صف آراسته شد نوذر آمد میدان ارژنگ را خواست آمد
رزم کردند کشتی رسید خوب دست بردار استند که فولاد پوش پوست
بت زنار دار رسید آمد در میدان پیاده شد از نوذر خواهش میدان
کرد گفت نوذر نوبت من است پرسید کیستی گفت خواهر کو سه از دو هزار
جمشیدم در میدان نشست اسب بخورد ارژنگ ملعون شد با هزار لشکر
آمد پیش ایشان حمله کرد نعره کرد رفت جلو صف جمع صف آراسته
شد
فولاد پوش اسلام
رسید هر دو تعجب کردند نوذر گفت تو مرد طلب از اسلام من با این
رزم میکنم فولاد پوش رزم در آمدند نوذر از اسلام مرد خواست طلس پوش
رسید با نوذر رزم کردند چهار حریف در میدان رزم شان بکشتی رسید
عصر باد شد مخالف ورزند چهار حریف کم نکردند طبل رجعت زدند برگشتند
امیر انوار و فرسنگ الی خبر آمد در آن روز دیگر فولاد پوش بسته آورده است
ارژنگ عجز میکند الی صبح از جا در میان ارژنگ ها بود آورد پیش
امیر جواب کم شده شد گفت خبر ملازم امیر گفت بروند دستان
کشتند بیرون آوردند که فولاد پوش کفر رسید نجات داد فرستادن امیر
خبر شد تسلیم را فرسنگ عصر صبح بیرون آمد عمود پیاده از کوه بلند
شد گفت میخواهم شهر ها امیر برسم آوردند نزد امیر عرض کرد
جمشید شاه دختر چهر و بعضی از امیران در قلعه گرد آمدند من نتوانستم
کاری صورت بدهم با بابا رد نفر رسید امیر گفت بابا در طلسم افتاده
با تسلیم بودید بیرون آمدند که ارژنگ رسید عمود را ملامت کرد گفت
تسلیم بابا بگیر خواست بگیرد فرار کرد زد بکوه از عقب او دمادم رسید
چشم باز کرد در مغاره بود جا دو که لباس بسیار در راه ارژنگ بود نگیره
جور را کشت بعضی فرار کردند صدا که رسید رفت دید فولاد پوش
و طلس پوش بفر بسته اند آوردند ایشان نزد امیر دید بغداد بسته است
امیر فرخ و دیگر کس

امیر فرخ نظر بکرد بیرون آمد دید سوار و پیاده وکلا هزار جلو بودند
برگشت خبر با امیر داد امیر فرخ گفت قسم تو نیمه شب امیر آفات خوانان با
ابو الفتح آمدند از دور کفر دید کنج مضبوط است و عمود هم است امیر
با ابو گفت اشاره کن عمود بیاید اشاره کرد آمد امیر گفت بلکه کرام
توجه بجا بینی کردن عرض کرد از ترس است عمود را گرفت گفت
فریاد کن فریاد زد پیاده ها برخواستند رو با امیر آوردند ارژنگ
آمد دار و در رسانید به شمشیر بیهوش کردند آمد ارژنگ را بیهوش کرد
عمود با ابو الفتح گفت بکشتن امیر فرخ بکشش برد استند آوردند در
صبح امیر فرسنگ که نفر و نقاب بر داردند باز کشید بیرون باز کرد که
ارژنگ رفت معلوم شد فولاد پوش انوار پسر گفتار دختر شاه
بلند پایه و نیز است طلس پوش سهراب پسر رستم لشکر کشی
امیر انوار و انوار فرسنگ جهه
بکشتن طلسم ارژنگ وزیر ارژنگ خبر داد هو لنگ بزرگ زیر
پوشانیده فرسنگ نگذارد لشکر نه انوار آمد رسید بکوه شب عبادت کرد
یک گفت طلسم است بکو برود در قلعه بچه در چاه پنهان کرد هو لنگ
رسید ابو لشکر غلام آورد هو لنگ هم پا برکوه مانند یکی تپه صدای
رعد و برق ساختند بلند شد انوار و بابا بیرون آمدند انوار
با هو لنگ برزم در آمد هو لنگ راست زد سپاهش فرار کردند ایشان
ایشانرا الحاب طلسم بار کردند هو لنگ را نفر بسته سوار اسب کردند
پایش را از زیر شکم اسب بسته بجانب میفرستند که نقاب برداری رسید کرمان
هو لنگ را گرفت پایش باز شد بر دست رفت تا پیش
و طبع را عرض کردند نشستند که هو لنگ آمد برابر امیر تعظیم کرد و عرض
کرد شهر یار من تاب مقاومت ندارم مسلمان شد عرض کرد جمشید در قلعه
گرداند است با بعضی امیران گردانند هم حبس کرده اند کوتوال قلعه لنگ
پسر ارژنگ است من میروم او را میکرم امیر با بابا لشکر همراه او رفت
او رنگ تا شهر درآورد

اورنگ خبر داد جادو رسید که بیاورد در چشمه نشسته بودند که در
جادو رسیدند یکی به تفنگ داد بو یکی آمد بابا را بربایید با مغرب
اورنگ گفت برکت دارد

چالوس خبر داد که خبر آوردند از قلعه در قلعه کردان چنین کردند
امیر بابا با فرهود نظر بر آمد او را اورنگ گردش کرد چیزی نفهمید آمد
حوالی قلعه کردان دید نمی‌توانند کاری بکنند برگشت آمد او را خبر داد
[illegible] رفت [illegible] برکت بابا [illegible] آمد اورنگ را بود هیچ برای
امیر آورد نصیحت کرد گفت حالا در میدان بگیرید او را روانه کرد آمد
اورنگ گفت طبل زدند پیاده رسید کاغذی داد با اورنگ [illegible]
کوتوال را فرخ را برید رفت شب با [illegible] حکم آمد امیر را بکشد در طلایه
اسکندر را [illegible] نعره کرد ز د طلایه نعش را آوردند اسکندر [illegible]
خبر شد بیرون آمد او را هم فرق درید مظهر عاد خبر شد آمد بیرون
پهلوان مظهر را درید [illegible] در میدان ایستاد
[illegible] درید [illegible] زخم زد شجاع
[illegible] آمد که [illegible] برادر [illegible] رسید [illegible] با اورنگ کرد که
[illegible] را [illegible] خواست [illegible] کند شجاع [illegible] جلو برید
با شجاع رزم کرد [illegible]

[illegible] شجاع [illegible] شد اظهار عشق کرد [illegible] رفت شجاع
[illegible] رفت امیر بابا را [illegible] گفت بابا رسید [illegible]
دید شجاع [illegible] کرد فرق شجاع را درید
بابا [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بابا [illegible] کرد [illegible] داد [illegible] شجاع
[illegible] داد که [illegible] جلوایان بابا گفت
نان [illegible] خوردند [illegible]
شجاع [illegible] داد آمدند [illegible] امیر بابا گفت [illegible]

جمشید [illegible]

جمشید [illegible] بابا عرض کرد نمی‌توانم امیر [illegible] بود [illegible]
بابا رفت در چادر [illegible] اورنگ خبر داد [illegible] گفت دروغ
[illegible] بابا آمد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که تو نمی‌توانی از این [illegible] بابا گفت پس چگونه
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] که دارم [illegible] بابا گفت [illegible] که دارم
[illegible] اورنگ خبر شد گفت [illegible]
[illegible] چادر [illegible] اسکندر را [illegible] آمدند در حرم از [illegible]
[illegible] امیر [illegible] افتاد میان ایشان [illegible]
آمدند در چادر اورنگ [illegible] خبر دادند که [illegible] در چادر
[illegible] کرد تا اورنگ رفت [illegible] که [illegible]
[illegible] بابا گفت [illegible] بیرون آمدند او را زنده
[illegible]

اورنگ شد با چند نفر آمد در قلعه کردان که حالا اورنگ [illegible]
[illegible] داد [illegible] آمد [illegible] جمشید
[illegible] جمشید را [illegible]
[illegible] ادرا [illegible] آمدند [illegible]
[illegible] با اورنگ [illegible] خبر دادند که [illegible] کرده آمد [illegible]
[illegible] امیر [illegible] کرد گفت [illegible]
اورنگ را [illegible] آمد با امیر عرض کرد امیر [illegible] که اورنگ
[illegible] اورنگ [illegible]
[illegible] که آمد [illegible] آمد گفت جمشید [illegible] کرد به [illegible]
گفت تو [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آمد [illegible] رفت در حرم [illegible]
آمد با [illegible] بعد از [illegible]

خبر کردند روز دیگر را که فرستند تمور از پیش تجیر صدا را بار دیگر کرد
که حریف از فلان طرف رفت پیاده فرستند تمور تجیر را در پیدا در رفت
صبح آمد خبر داد توذر پیر جمشید گفت دیشب من میآیم بیاوردم دیشب
آمدند توذر پیر در طلایه بود جلو بدید عسکر رسید رزمشان اول با جیح
لیک تمور خنجر انداخت خود به سینه توذر پیر توذر را زد بود که تسلیم
در کله باش رسید پهلوان سیم را دید زیر فتالوس در بالا بود رسید شانه
فتالوس را دید توذر پیر را بیهوش کرد برد نزد جمشید تغیر کرد
که چرا آوردی اسپ توذر پیر دادند روانه کرد آمد خدمت امیر امیر هم
توذر پیر جمشید را باز کرد گفت برو تسلیمان شد جالوس خبر به جمشید داد
پیاده فرستاد چادرش را آورد دوش جمشید با تمور آمدند حوالی چادر
منزلش حوالی چادر
او

منوچهر و توذر بود جمشید آمد گفت به شهر بروم برخواست برده
آمد که بروند از عقب فرح جمشید را دید تمور فلان کرد امیر خبر شد
ارسطو را فرستاد زنجیر را طلوع کرد رفت آمد در بارگاه پریشان بود
عالم آرا جویا شد متوجه را گفت عالم آرا گفت امشب من بیدار هستم
تمور با پیاده آمد دید در چادر او منوچهر و کوبیش عقب دلاور
اصرار کرد نشست بزم شراب خوردند در مجلس تغیر بنوذر کرد که بروم
گفت فلان دیدم گریه برخواست آمد صبح جمشید گفت طبل زدند شب
بابا تیم را برداشت آورد حوالی لشکر جمشید کمی گذارد آمدیم چهار
تمور را صدا زد بیرون لشکر بزم در آمد سیم لشکر در آمد خلاف کرد
برگشت پهلوان سیم را دید بابا با لگد زد به شکم دشمن گفت جنگ
تف دیگر برگشتند صبح صف آرائی شد عالم آرا آمد میدان گفت
توذر بیاید که تمور لیکن رسید گفت جنگ با من است زخمی شد
رزم کردند عسکر رسید که شیر لو را رسید به زار بود داد به پیاده
برد مرد خواست منوچهر آمد او را هم برد جمشید حرکت کرد شیر لو را گرفت

طبل جنگ زدند

طبل جنگ زدند برگشتند روز دیگر جمشید فرستاد نزد امیر که او در دعا
منتظر تو من بیرون عقب کم بوده امیر بابا را گفت قوم برد بابا
آمد به جمشید گفت جمشید وعده به بابا داد که تا بید خودت کاری
صورت بدهی
بابا رفت
خواند آمد رسید بقلعه داد شد دید ارژنگ اینجا است بابا از غش
قلعه را از غش بود دید ارژنگ از غش را فرستاد به تمور عادت
بابا تاج دار آمد جهت او خواند دلو جفت ارژنگ گفت برد
جهت از نسخه جادو بخوان بابا آمد در عمارت جادو بسیار دید
بیرون حالی نسخه خواند دلو جفت خراب بابا ساخت لشکر به سرا
بیهوش کرد آمد شهر از نسخه را برده جمشید باد صبح بحال آمد بابا
گفت حق که طلوع جمشید را تو هستی بابا را باز کرد گفت کاغذ
ندارم کاغذ رسید هم برده به جمشید کاغذ نوشت داد بابا آورد
داد جمشید خواند دید نوشته آماده باش که آمدم بابا گفت شوخی
با من بیا قبول کرد آنشب وزیر را فرستاد نزد امیر که او در دعا
کمه دار امیر از قم شاه و شیخ شاه و تمور شاه و شیر زاده را فرستاد
از دور جمشید ماندند جمشید بابا با آمد حوالی قلعه از غش از هم
بیرون خورده بود بیچ گفت برد کو بیرون بیا بیغم آمد گفت ارژنگ
در آمد جمشید از غش را نقشه کرد سپاه حرکت کرد زد سپاه جمع را
گشت چادر دو حرکت کردند چند نفر اکتفا با غش فلان کردند ارژنگ
گفت جنگ در اردو جمشید برگشت در اردو که خبر آمدند اردو ارژنگ
سپاه از غش و تمور عادت رسیدند فرو آمدند گفتند که حکم هم انجا
بابا گفت باید چادر را تمام کرد ارژنگ را بیاوری بابا رفت
خواست کار صورت بدهم برگشت خبر داد جمشید بابا را ملاحظه کرد
آمد او را متوجه را با مهر گفت امیرم بابا را ملاحظه کرد
بابا رفت پی کار جمشید روز دیگر فرستاد

تمور شاه

عمور را نزد امیر که نیم را خوت بیاید عمور آمد با امیر گفت جواب داد
نیست عمور در آمد ابو از عقبش آمد بیرون سر بریدانند قرار کرد
کتان از عمور را شد عمور کشته شد از ابو برکت گفت کجا
میروی گفت میروم خدمت عجمشید یا بگیم گفت با ام میروم آمدند
از عقب ابو را بلند کرد زد زمین تیغ پره بیرون آمد زد ابو الفتح
حبس نفس کرد عطسه [illegible] زد ابو را اندخت زد درویش زد انه شد
ابو کوهش را کار گرفت زد بر [illegible] او را بیهوش کرد آورد پیش
نزد امیر عمور مسلمان شد با امیر گفت ابو را بفرستید با من بیاید
جادو را بگیریم باتفاق در آمد نه از عقب ابو رد بست آورد پیش
زرنگ جادو در عجمشید اندخت خوابش داخل شد گفت نیم شب خوابش
بیست عجمشید گفت کار کجا [illegible] نیم برهناید از تو برهناید ابو
کشید فریاد زد بجوهر نیم اینجا است ابو را خواست آورد پرسید
کمتر تعریف کرد ابو را باز کرد گفت برد حکیم را بیا در ابو رفت
آمد حکیم را آورد دادن عجمشید صبح خبر دادند که عجمشید گم شده است
ابو حکیم را آورد نزد امیر گفت رئیس کرد آمد اوزری اوزرنگ او را
فرستاد در قلعهٔ ارغش

سالار طیر از اوزری اوزرنگ بلند شد طرفین جواب دادند صبح صف
آراسته شد مستور عاد میدان آمد از صف عجمشید مرد خواست امیر
گفت [illegible] برو میدان طهماسب پیل چشم آمد میدان [illegible]
خورد نوبت طهماسب شد یک عمود خورد خواست [illegible] را بزند خنجر
زد بر اسبش [illegible] برد خواست منظر عاد را با [illegible]
[illegible] آمد مستور را [illegible] کرد که [illegible] رسید [illegible]
بغل پیاده اسب برد مرد خواست طهماسب آمد او را [illegible]
بلند آفتاب آمد [illegible] کرد [illegible] شد بعد از [illegible]
بلند آفتاب با نعش بنوند پیاده اسب میدان آمد مرد خواست

سلیم آمد اوزرا

سلیم آمد او را کشت رعد و برق شد که جادو زدند بصف عجم را
بردند صفها بشکست امیر آمد در خرگاه بابو گفت فکر بکن الحال
اوزری اوزرنگ [illegible] ابو را گرفت که کوری [illegible] باوزد گفت
عقبش آمد بیرون دست به خنجر کرد پرسید کیستی بابا بو گفت تو
برد من اسم ابو برکت بابا آمد دید جادو ها رفتند بابا ناز
خواند عقبشان رفت

بابا رسید بقلعهٔ ارغش دید مهرش برادر ارغش با کورزنگ
برادر اوزرنگ کا من اینجا است شد حیف بابا را کورزنگ [illegible]
مهرش [illegible] رفتند در خوت بابا کوش داد دید گفت نیم
اینجا است بابا [illegible] کرد بجا [illegible] گفت بابا را [illegible] گفت ببر در حصار
آتش [illegible] بردند آورد در قلعه کوه آتش دیوار قلعه
بیرون میاید یک طرف برد دید جادو را [illegible] بازهر کول زد برگشت
کورزنگ خبر داد جادو را [illegible] فرستاد بابا را آورد برابر تعظیم کرد گفت
[illegible] رفت بجادو گفت بروش در بیابانی درویش [illegible]
[illegible] نزد آورد بابا [illegible] کرد [illegible]
[illegible] داد آورد [illegible]
کشت بابا خلاص شد [illegible] افتاد کورزنگ خبر داد باز جادو [illegible] بابا را
برد گفت ببر [illegible] بابا [illegible] داد او را
کشت آیات مصحف خواندن آمد با امیر گفت امیر او را ملاقات کرد
بابا آمد اوزری اوزرنگ [illegible] او را برد [illegible] آورد خدمت امیر گفت
بلند آفتاب [illegible] او را [illegible] قبول کرد فرستاد
بلند آفتاب را آوردند اوزرنگ رفت بابا [illegible] حصار آتش را گفت
که [illegible] آتش زبانه میکشد امیر با [illegible] گفت [illegible] شد
طلسم بود [illegible] طلسم [illegible] عجمشید بود در ولایتی حکومت داشت
امیر بابا را فرستاد

رسید بهر بنشینه مادرش او آمد نقشه‌ها را گفت خورشید گفت بولونه
اسپهبد وزیر ملا اینجا فرستاده‌اند بچه را ببرد بابا بیرون آمد بدل
دور آمد برگشت دید همه اش صحبت از دست بابا آمد در حرم قاپوچی
سرش گرم شد بابا آمد در حرم شب آمد بالین خورشید که بیهوش
کند بعد از شد شیر گشید بابا رفت در باغچه پنهان شد خورشید
شد شد بابا نشست بچقش خم شد خورد زمین راست شد چند شب
هم زدند بابا مرد مرده را بست پیرزن خوابید صبح بود که
خواست مرده را ببوزانند بابا گریخت محمود عیار محمود را خواست
آمد او را ملامت کرد گفت امشب میکشم بابا شب آمد حوالی
حرم دید حرف کلک میگشتند بابا دید سر را از بام بیرون آمد
گفت دست کلک گشیده بابا فهمید که محمود در بام کمین است بسته
قاصد آمد که کار خبر دارم محمود از بام با کمند زیر آمد بابا گفت
اسمت چیست بابا گفت مهتر سرگردان ... از کمند انداخت بابا را
گشید سرش خورد بزمین نرد تا آمدند نگاه کنند بابا گریخت محمود
عقبش آمد بابا در پا چال نال واخ کمین کرد دود شد محمود
بابا او را بست بچه مهتر سرگردان کرد خودش بچه او را آورد
به پادشاه گفت پیاده بسیار است دارو در شعر بگفت بیهوش
شد محمود را بچه مادرزاد کرد آمد بالین خورشید بعد از شد
فلاد کرد صبح خورشید محمود را چه ... بست بابا ظهر خودش را
انداخت در حرم رفت در طالار در صندوق خانه پنهان شد شب
خورشید آمد بخوابید بابا با نقول داشت یره او را بیهوش کرد
برداشت آورد کورنگ خبر شد جادو فرستاد بر شیشه بود بابا گفت
که جادو را بسیار اورد آورد کورنگ بابا گفت من
با شما کاری ندارم جادو را گشتند بردم جا بوس کرد کورنگ کار
گفت بابا ... برگشت خورشید را نگاه داشتند

ارژنگ نوبت بهوش

ارژنگ نوبت بهوشی و کورنگ و جادو آمدند دارد شد امیر
خبر شد بابا گفت ملاح کن آیات مصحف خوانان رفت دید حمل
نیست صبح برگشت خبر بامیر داد که از این کار نمی‌آید
امیر شب نسیم را برداشت آمد
بچال کورنگ رسید کورنگ را خبر دادند از پیش جادو گرفت
آمد در جادو ارژنگ با او گفت بیرون آمد دست امیر را گرفت بجنگ
در آمدند صبح نسیم بامیر گفت را گرد آنجا دیدند باز کورنگ بیاید هم
گفت هر دو را گفت ببرد جادوی خبر بابا داد شب نسیم را برداشت
آورد حوالی جادو جادو دست به کوه زد با نسیم بابا کورنگ را
بیهوش کرد ... رازدند رفتند بابا کورنگ را پهلوی ارژنگ بلادر ...
چال کرد نسیم کورنگ آمد کجا هستم گفتند رویم در قلعه رفتند پنج
حکیم گفت چه آمدید گفتند کورنگ آمده ما چگونه میتوانیم جان برسید
کجاست گفتند در قلعه جادو در اطاق است حکیم آمد بابا دید درد را
جفت کرد گفت احوال ندارم حکیم آمد بار اسب گفت من از این کورنگ
هرکدام آمدند در ... گشتند دیدند یک طرف را الوداع کرده رفته است
حکیم گفت باید جادو را جل کرد جادو حکیم را بردار گشتند رفتند
بابا دید بیرون آمد از خواند رسید قلعه‌ای در دیوارش بلند بود
بابا دید چند دیو با آذوقه رفتند تعبدش دیو رفت بالا همه رفت
بجنگ بابا ابلیس ولایت پنج دیوان رسید تعظیم کرد گفت
برویم در قلعه بابا گفت حکیم ... من نزاد برو به حمله او را اماده
رفت و آورد بابا گفت بیرون از درون جمشید شاه بیرون دست محمود
بابا برد بیرون آمد ابلیس را آورد در قلعه گفت خورشید را با وزیر
آوردند خورشید نگاه کرد گفت مستر گفت ابلیس گفت مرده تو کی
تو ابلیس را ببرد دیوان خواستند او را بخورند بابا گفت کباب
کنید آتش کردند بابا دارو بکار برد همه را بیهوش کرد بخوابیدند

سوی نسیم اوسد

بن نشیم او را بیابد کرد بر جا در [illegible] هزار لعنه خورشید گفت چرا او را
نکشتی گفت بر چشم خورشید دامنش را گرفت امیر اهمن در آتش سوخت
[illegible] از دیو [illegible] گرفت بابا سمال آورد او را هر دو را کتف کشید بیرون
قلعه [illegible] بابا خورشید را کتف کشید آورد پیش ارژنگ [illegible]
خبر [illegible] بادشاه بیاید
بابا آمد به بلند آفتاب خبر داد بیرون آمد که با بهزاد [illegible] خبر [illegible]
[illegible] آورد او را ارژنگ سمال آورد
[illegible] خورشید شد گفت [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خورشید بابا را [illegible]
خورشید تیغ از کف [illegible] کرد [illegible]
زد [illegible] بابا را نجات داد بابا آمد با بهزاد خبر داد بادشاه
آمدند [illegible] خورشید [illegible] بابا [illegible]
[illegible] ارژنگ ازآن طرف
ارژنگ [illegible] بلند آفتاب آمد در جا در [illegible] او را [illegible] فریاد
زد نور الدهر خبر شد آمد او را گرفت آورد در خرگاه [illegible]
کرد داد [illegible] آورد [illegible] گفت [illegible]
او را [illegible] کرد شب پیاده [illegible] آمد او را انجا [illegible] کرد
رفت صبح [illegible] خبر شد آمد در خرگاه به بلند آفتاب گفت میروم
در قلعه [illegible] خورشید [illegible] او را [illegible] بلند آفتاب
گفت من [illegible] نور الدهر را روانه کرد [illegible] رفت در [illegible]
[illegible] بلند آفتاب داد [illegible] ارژنگ [illegible]
بود [illegible] دارد [illegible] او را [illegible]
خیال کرد [illegible] آمد در حرم [illegible] محضر آورد [illegible]
[illegible] داد مسکین را با او
کرد رفت
بهزاد ارژنگ

رفت در قلعه کنجیال کلک

رفت در قلعه کنجیال کلک بود که محضر آورد داده شد دلت به تیغ ارژنگ
آمد تیغ ارژنگ را [illegible] دید مشکل است گفت [illegible]
[illegible] غذا نخورده [illegible] کرد رفت غذا نخورد مسکین هم رفت [illegible]
دید غذا نخورد [illegible] در بام [illegible] دختر [illegible]
کرد [illegible] افتاد [illegible] مسکین را [illegible]
کرد [illegible] ارژنگ آمد با [illegible]
کرد پیاده [illegible] زد در [illegible] آمد بیهوش کرد که [illegible]
[illegible] گفت اگر [illegible] آمدید [illegible] اگر بابا
[illegible] و [illegible] را
آوردند با [illegible] کرد [illegible] بابا [illegible]
[illegible] آورد [illegible] بابا [illegible] را برداشت آمد طرف [illegible] بابا
عبادت کرد در خواب [illegible] گفت [illegible] طرف قلعه [illegible]
[illegible] کنار [illegible] لوح [illegible] درآمد در باز [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] قلعه [illegible]
صبح بابا [illegible] گفت [illegible] آوردی
[illegible] گفت اگر من [illegible] گفت اگر
[illegible] ازآن طرف [illegible] بابا مسکین آمد [illegible]
آمد [illegible] باران [illegible] روانه [illegible]
[illegible] خورشید در [illegible]
[illegible] از اطراف در [illegible] از همه [illegible] با
[illegible] بیرون آمدند [illegible] که [illegible] در
[illegible] آمد که
[illegible] نظر کرد دید [illegible]
[illegible] آمد [illegible] دید در [illegible]
[illegible] بابا گفت [illegible] کرد [illegible] او را [illegible]

[illegible]

انگشتری باو داد گفت پشت عمارت دیو میایم نشان بده برو دس تو لوار
تو [illegible] برو دیکاهی بالا عمارت او را با تیر بزن چنان کرد تیر اول
فرق تا سینه چو نک شد بر بابا گفت صدا آمد بلوح نظر کرد زه را
کشید او را با تیر تم زد طلسم تمام شد امیر و سلیم و امیران و جمشید
ولایتی بیرون آمدند بابا کجا بود بابا طلسم را از جمشید گرفت
آمدند در اردو خبر دادند که نورالدهر که عقب بابا رفته بود پیدا است
امیر بابا رد عقب نورالدهر فرستاد

بابا رسید باو دو سه دارد و شد دید ارژنگ [illegible] ریخته
اینجا است تفحص کرد نورالدهر را خبر چند لوار آمدند جرح باز ارژنگ
زدند گفت بروید تا ببینم اسفند را با و دیو لواران رفتند بابا
آمد ارژنگ را ملاقات کرد گفت بگیرید چند نفر را از دل گفت خود حج
لوار شد عقبش آمد بابا بضرب لنگ او را سراسیمه کرد بیهوش کرد
آمد نزد جمشید [illegible] را گفت گفت ببرند او را بیرون سر او بیده
[illegible] آوردند که چند لوار رسیدند ربودند [illegible] بردند بابا آمد خبر
داد جمشید گفت حالا با بد کشتیم در طلب شد عقبش رفت
از دره رد شد ارو سه دید ولی [illegible] دو [illegible] کرده [illegible] کشتند
بردند که جمعیت رسیدند رزم شد چند زخم کشتیم بر دست اسب کشتیم را
بود لیاه [illegible] خورده گریختند خبر به جمشید دادند حالا [illegible] خبر داد
با امیر امیر فرهاد [illegible] نوذر [illegible] رفت او را
آتش زد و برگشت خبر داد امیر فرهاد که اسب آن طرف خطر دارد
[illegible] دادن کشد نوذر در طلب شد [illegible] رفت چند لوار پیدا
شد نوذر تعاقب کرد از جلو در رفتند صبح با امیر گفت امیر گفت
باید عقب ایشان رفت شیر خان و اسفندیار و [illegible] خسرو [illegible] رفتند
رسیدند به دره دیدند از دره دیگر چند لوار بیرون آمدند شیرخان
رفت رو با ایشان [illegible] کردند عقب [illegible] رفت شیر خان برگشت

اسفندیار دید لوار [illegible]

اسفندیار دید لوار بسیار پیدا آمدند صف آرائی شد پهلوانی [illegible]
پهلوار که نامش شیر گیر است پیدا شد جلو [illegible] بود آمد میدان
اسفندیار هم آمد نیزه بازی شد اسفندیار از اسب جست بزد
شیرگیر [illegible] را زد بر دست راست شد شیرگیر خود را رسید یک طرف
تخته پیر اسفندیار پایش رسید زمین فرق و پهلوان اسفندیار را
دید لیاه [illegible] داد خبر با امیر دادند بابا را [illegible] خبر آمد رسید
بلاغ دید پهلوار گفت جمع آوری کشید خبر نیم با سلام بابا آمد خبر
[illegible] در پنج [illegible] جمشید بکار آمده بود جوابا شد و [illegible] گفت
عالم آرا در طلب شد بابا گفت تو هر جا خود را میان میاوری
یعنی چه بد گفت بابا رفت بابا آمد خبر با امیر داد شجاع در طلب شد
بابا رفت وقتی رسید که صف آرائی بود شیرگیر با دختر در میدان
بود شیرگیر با امیر شد اظهار عشق کرد عالم آرا پرخاش میکرد شجاع
آمد میدان با عالم آرا حرف [illegible] شد رزم کردند دختر از جلو در رفت
با ضرب زد بکتف شجاع در غلطید بابا آوردش جلو صف کتفش را
بست که زنده بود رسید [illegible] آمد میدان فرار
رزم در اردو شد زنده [illegible] بابا گفت [illegible] زد [illegible] هم
برگشتند در [illegible] عالم آرا بابا بد گفت بابا او را بضرب لنگ
سراسیمه کرد بست او را آورد نزد جمشید [illegible] آورد جمشید دختر را
ملاقات کرد خلعت داد بابا رفت عالم آرا آمد در جا [illegible]
بابا را خواست [illegible] آمد سر چهارلو بابا سلام کرد بد گفت بابا رو باد
آمد از جلو در رفت بابا لنگ [illegible] خم شد بابا زمین خورد لگد زد
بابا برد خوابت بردارد برو که [illegible] رسید [illegible] زخم زد رفت هیچ
عالم آرا گفت عالم آرا گفت [illegible] میروم [illegible] عالم آرا آمد سر چهارلو
بابا تواضع کرد
بیرون بود
عالم آرا را آمد در جا در رزم آرایت کنار رسید آمد گفت [illegible]

[illegible] ونوذر [illegible]

د فرود جنگ بود آمدند نشستند کنار خوابیت بستر کنند بابا گفت اگر
میخواهی بستر کنی برو شجاع الزمان خبر کند آمد نشست بستر کرد گفت هر
وقت که بیرون آمدی تو را من میزنم بهوش آمد برخواست بیرون آمد که
شجاع هم بیرون آمد گریبان گیر شدند صبح امیر خبر شد آمد صدا کرد گفت
بروم در بارگاه یعنی خرگاه عالم آرا گفت هرکس طالب من است
در میدان کنار برخواست امیر نهیب داد دختر برخواست آمد او هم
طبل زدند صبح صف آرائی شد عالم آرا آمد میدان کنار روا خرق
دید شجاع را سینه درید که زنده پوش و ظفر رسید به میدان
آمد شمشیر عالم آزاد را خورد کرد لشکر در آمدند شب شد میدان خونین
لشکر کبیل لولاد پیاده فرستاد عالم آرا را برد کسانه حرکت کرده رفتند
صبح دید نیست جمشید آمد نزد امیر بنا شد که بابا برود عقبش
طبل رجعت زدند برگشتند بابا را فرستاد پی دختر آمد رسید کوهی
دید قلعه است قلعه کوه کافر در نشسته است بابا میگفت که
پیاده‌ای از ارژنگ پیدا آمد رو بقلعه بابا او را بست تحقیق کرد از ارژنگ
ز لشکر بود که شتر حبشه بابلش فرستم آمد بابا او را کشت لباسش را در بر کرد آمد
در قلعه کاغذ را داد پیرزن گرم خواند بابا را خلعت داد که خود جواب
کاغذ بدهم بابا دید شب چراغ بود در اطاق برابر عالم آرا مجر
کرد تا سحر برگشت بابا دید صبح پیرزن خان و نورالدهر و اسفندیار
پسر خسرو را از اطاق در آوردند بردند بیرون بتقصیر حاجب برکردند
حبس کردند پیرزن جواب کاغذ را داد بابا که بیرون بابا گفت
چه فکر کردی گفت عالیقدر بابا گفت برو بشکار بابا پیش در آمد پیرزن
لولاد بیرون آمد با چند نفر آمدند بشکار بابا دید عقب آهوئی رفت در
دره با آهو رفت بابا پیر شکار در آمد جلو رفت که آهو را صید کرده
بود شکار را کباب کرد بابا دارو زد خورد بیهوش شد او را در غاری پنهان
کرد لباسش را در بر کرد صبح برگشت به لولاد گفت آهو کشت آمدند در قلعه

نورالدهر و اسفندیار

نورالدهر و اسفندیار و پیرزن خان کجا افتاد آمد در اطاق همه را بیرون برد گفت آنکه
کدام است آخر او را باز کرد از قلعه در آمدند بابا عوض لولاد اسب پیرزن
بود گفت پیرزن در غار است بردید او را بجا در دید بابا آوردن را
بر چشمه غذا دادن آوردن او را اسب را داد عالم آرا
گفت پوشش طلب من باشد عالم آرا رفت
عالم آرا آمد به جمشید اصرار کرد که باید
تلافی از ارژنگ بکنم ارژنگ هم ملطف فرود آمده بود طبل زدند
بابا در جا دارش بود که با شمشیر رسید بابا گفت تیغ تو را بیرون
میخواهم آمد دید خمر پوش که جنس آزاد باشد گفت میخواهم تلافی
زخم شجاع را بکنم بابا گفت فردا در میدان صبح صف آرائی شد
عالم آرا آمد میدان از ارژنگ مرد خواست خمر پوش آمد بابا هم آمد قرق
خمر پوش را در دید بابا نزد عالی رقم از امیر مرد خواست نورالدهر آمد
پیرزاد هم حمله در دید آمد امیر جنگ انداخت پیرزاد را بر کردند
نورالدهر و عالم آرا خیره خیره یکدیگر نگاه کردند نیزه بازی ختم شد عالم آرا
تیغ کشید بزد بند دست او را گرفت لشکر در آمدند شب دست برداشتند
عالم آرا بنور گفت من میروم فلان دشت تو در عقب بیا آمد به
جمشید گفت امروز من میروم بیرون لولاد را رفت صفها شکست
شب نورالدهر هم رفت صبح امیر خبر شد بابا را فرستاد شب دیگر
پیرزاد رفت در رسید به لشکر با صفا دید عالم آرا و نورالدهر در بزم
پیرزاد آمد اظهار عشق کرد دختر گفت فردا گفتن بکیر هر که زور
من از او بیشتر صبح لشکر در آمدند که جنگ کردند با نقاب بلا رسید
ابا نمود کرد پیرزاد گفت ای بی وفا نقاب کنار کرد پیرزاد برو
انداخت نقاب او را لولاد رفت پیرزاد هم لولاد در عقبش رفت بابا
گفت ٣ بودید بار دو خود هم رفت عقب پیرزاد
رسید بابا دید پیرزاد برای نقاب از مجلس مکیند تغیر

کرد و برداشت پیرزاد را

کرد فرق شیرزاد را دو نیم کرد گفت زهی طالع بیا و دید زخمش را به سینه بابا
[illegible] آمد زخمش را بست چنگ زد بابا داد شیرزاد عجز کرد گفت
برادرم بیا مرا ببردن آمدم شیرزاد لباسش خونی بود در آن کارگاه
نبردن بر جمشید رسید جلو شیرزاد گفت بابا شیرزاد را گرفتار کرد
[illegible] لشکر [illegible] آمدند رسیدند بر جمعیت نورالدهر و
عالم آرا دیدند پریشان شدند بابا رسید چه خبر است گفتند دیشب نورالدهر
و عالم آرا گم شده اند بابا [illegible] با شیرزاد آورد او را [illegible] بیرون
آمد که برود عقب نورالدهر و عالم آرا که نقابدار رسید بابا گفت برو
شیرزاد کو بیرون بیا ببرم بابا گفت من شیرزاد را صلح میدهم [illegible]
[illegible] نقابدار کاغذ نوشت داد به پیاده این آورد
به جمشید دید نوشته است از تو جدایی که میخواهم طبل بزنی
طبل زدند صبح صف آراسته شد از یک طرف فریدون رسید از یک طرف
نقابدار نقابدار آمد میدان شیرزاد را خواست جمشید [illegible] شد
پریشان شد فریدون سبب رسید جمشید گفت این دهر آرا خواهر
تو است فریدون گفت او را بگردانم آمد به دهر آرا گفت برگرد
[illegible] شد فرق فریدون را درید شیرزاد آمد میدان نیزه بازی [illegible]
شد شمشیر کشیدند بند دست او را گرفت کشتی در آمدند [illegible]
[illegible] جمشید آمد میدان [illegible] کرد از دهر آرا [illegible] فریدون [illegible]
زخم [illegible] رفت [illegible] جمشید [illegible]
گفت برو [illegible] شیرزاد عقبش [illegible] آمد دید شیرزاد [illegible]
عقبش رفت رسید در [illegible] دهر آرا [illegible] کرد دهر آرا [illegible]
[illegible] شیرزاد را [illegible] کرد برد صبح دهر آرا [illegible] بیرون
آمد [illegible] را دید [illegible] عقب [illegible] آمد رفته بود [illegible]
بابا عقب نور و عالم [illegible] رسید دهر آرا و [illegible] بابا
داد بابا برگشت طرف [illegible] رسید [illegible] صبح دید [illegible]

رسید آورد و شیرزاد را

رسید آمد شیرزاد را [illegible] جمشید حکم [illegible] کرد بابا [illegible] در دید
شیرزاد را [illegible] رفت [illegible] باز کرد [illegible] دست [illegible] آمد شیرزاد
پهلوش را درید [illegible] جمشید [illegible] شد [illegible] از عقب آمد [illegible]
[illegible] زخم میداد [illegible] آمد شیرزاد شمشیر کشید پهلوی شیرزاد را
درید بابا [illegible] جمشید زخم داد بابا [illegible]
گفت [illegible] بیرون [illegible]

که عالم آرا و دهر آرا رسیدند از وقایع خبر [illegible]
به جمشید گفتند [illegible] دهر آرا [illegible] دهر آرا را [illegible]
آمدند [illegible] بابا را دیدند دهر آرا بابا گفت رفتم در قلعه
[illegible] برادرزاده جمشید او را کشتم عالم آرا و نور [illegible]
که نورالدهر رسید [illegible] در [illegible] جمشید پیاده
[illegible] آمد خبر داد جمشید [illegible] رسید آمد اسفندیار
[illegible] در [illegible] جلو گرفت [illegible] صبح شد [illegible] صبح خبر کردند
صف آراسته شد وقت حرکت کردن اسفندیار جمشید [illegible]
[illegible] عقب کشید پهلوش را درید که [illegible] رسید
[illegible] جمشید تعظیم کرد [illegible]
برگشت جلو صف عالم آرا و دهر آرا [illegible] بالا [illegible]
نقاب چهره عالم آرا آمد میدان شمشیر [illegible] شمشیر کشید
بند دست او را گرفت [illegible] پیاده [illegible] عالم آرا
در دید آمد [illegible] جمشید گفت [illegible] عالم آرا را [illegible]
[illegible] عالم آرا گفت میدان بیا [illegible]
[illegible] جمشید حکم [illegible]
[illegible] در خلوت [illegible]
باز [illegible] پیاده [illegible] بابا [illegible]
[illegible] برگشت که باز [illegible] جمشید [illegible] از عقب بابا [illegible]

گرفت راهی راه

رفت زمین را دو گرد اورا انداخت یکطرف بر خوت فرار کرد جمشید
عقبش آمد کهیار پهلوان در طلایه بود جلو گرفت اورا زخم زد طلایه را
متفرق کرد برگشت بابا در فکر بود که چگونه نجات بدهم بد لوار که
از دور جمشید دید

خورشید وارد شد از وقایع خبر شد رفت در خلوت از عالم آرا
مؤاخذه کرد گفت بمن تهمت زده اند اورا باز کرد صبح رفت
در جادر مقابل بابا خورشید را با در با نفر با نقاره رفتند جمشید خبر شد
پریشان شد خورشید در طلبش شد که بیاورد شب با [illegible] پیاده
آمد حوالی جادر نور الدهر دید بزم دارند کمین کرد به [illegible] گفت
تو برو تا بید دیگر انها بیاورد من عالم آرا را [illegible] میکشم [illegible]
فناطوس در تکه با شد بود دیدش کمند انداخت اورا گرفت [illegible]
بیاورد حبس کند خورشید دید او را [illegible] در رفت برگشت خورشید را
بسمال بیاورد فناطوس با کمند کشیدش بیهوش کرد حبس کرد صبح
آمدند تا آن برابر [illegible] هر [illegible] کرد [illegible] کرد که عالم آرا نقاب
بچهره آمد در خرگاه خورشید گفت [illegible] یا پدرت ما را در میدان [illegible]
بر بندید هرچه میخواهید بکنید خورشید در آمد در وسط [illegible] که رسید
الهس پوش که [illegible] از دختران جمشید با [illegible] رسید جواب داد خورشید
وقایع را گفت الهس پوش گفت من انها را میآوردم آمد نزدیک
خرگاه پیاده [illegible] که آن کسیکه با خورشید [illegible] رزم کرد [illegible]
بیاید رزم کنیم امیر گفت [illegible] اورا بیاورد بابا آمد که بیاید در خرگاه
الهس پوش [illegible] کرد بابا گفت [illegible] امیر [illegible] آوردی
در خرگاه [illegible] زدند امیر گفت من باید [illegible] دختران جمشید را
ببینم ارسطو [illegible] الهس پوش و عالم آرا [illegible] آورد [illegible] آورد
[illegible] آورد همه آمدند در جادر ارسطو که صبح هرکدام [illegible] جنگ کنند
بزم آرا [illegible] امیر آمد [illegible] الهس پوش [illegible] ارسطو [illegible]

آخر شنبه همه نشستند

آخر شنبه همه نشسته در جادر [illegible] الهس پوش ماند ارسطو آمد در جادر [illegible]
دید طاقت ندارد از عشق

ارسطو
بیکیان گفت الهس پوش نقاهت [illegible] داشت [illegible] را [illegible]
آمد با [illegible] دختر [illegible] را [illegible] بیدار [illegible] عشق کرد [illegible]
[illegible] داد بر خوت [illegible] هر [illegible] نشستند صبح [illegible] بابا را [illegible]
[illegible] رفت [illegible] به جمشید داد [illegible] عقب بابا رسید
[illegible] دید الهس پوش [illegible] آمد [illegible] رسید [illegible]
کرد تعریف از ارسطو [illegible] گفت [illegible] دارد [illegible] کرد بابا [illegible]
[illegible] که [illegible] رسید گفت [illegible] عقب بابا آمد در [illegible]
[illegible] کرد [illegible] رسید [illegible] گفت [illegible] عقب [illegible]
[illegible] تعریف [illegible] کرد [illegible] بابا کرد بابا [illegible] را [illegible]
[illegible] کرد گفت [illegible] دیگر [illegible] رفت [illegible]
آمد به جمشید گفت بابا را از [illegible] آمد در [illegible] جادر بابا [illegible]
اورا بیهوش کرد صبح آمدند برابر جمشید گفت [illegible] بزنند [illegible]
[illegible] بابا آمد [illegible] فرار کردند بابا [illegible]
حبس کردند روز دیگر گفت بابا را آوردند مؤاخذه کرد بابا گفت [illegible]
[illegible] بزن [illegible] را [illegible] زدند [illegible]
[illegible] گفت [illegible] دختر [illegible] بیاورد رفت [illegible] در [illegible] جمشید بود [illegible]
[illegible] گفت [illegible] را نجات بدهم [illegible] بدهم [illegible]
[illegible] بابا که [illegible] رسید فرار کردند [illegible] رفت [illegible] بابا را
[illegible] از [illegible] رسید [illegible] برگشت دید بابا [illegible]
پریشان شد

صبح
[illegible] شد الهس پوش رسید آمد میدان که [illegible] آورد
آمد در میدان [illegible] کردند الهس پوش گفت من [illegible] رزم کن
[illegible] میدان [illegible] آفتاب آمد میدان رزم [illegible]

لشکر را بعد غروب جنگ داد تقصا بیرد جلو صف الماس پوش آمد میدان
خورشید آفتاب گفت امشب جهت رزم فردا ارژنگ لوا زند از یک طرف
رعد شیرگیر را از صبا گرفت و برگشت جمشید خورشید را فرستاد
که در میدان بان دختر بیاید چنان کردند شیرگیر رفت در اردو
جمشید الماس پوش را بیهوش کرد آورد جلو ارژنگ گفت من میروم
در قلعه ارغش و رفت پیش جمشید آمد دید خورشید آفتاب بر نامه
کرد دیدند شیرگیر نیست گفت کار شیرگیر است طور عجب ...
برگشتند جمشید با بهمن گفت این کار کار نیم است که پیدا کند
از تمور نیم را خواست آمد از اردوی ارژنگ بابا را بجا ... آورد
برادر جمشید بغلش را باز کرد خلعت بیا با داد و چهره انعام داد
بابا آمد اردوی ارژنگ در چادر حکیم ازاد جویا شد گفت در قلعه
ارغش است بیهوش کردش بقیه حکیم شد پیش ارژنگ گفت
دلخوش نیم با این من آمد میخواست ... بیرد بر دزد دادم رفت
طرف قلعه من میبردم نقمه حکیم را هم دلت ابو میبرده بود بابا
رفت جمشید شب بر تمور گفت بابا دختر انجا بیاوردی آمد دید
ابو حکیم را برد بقصا و حالت بیهوش آورد ... چادر در رفت
بچادر تمور حکیم را برد ابو آمد دید نیست ... آمد نتوانست کاری
بکند ابو نوشت آورد در حرم داد بیک دادند به جمشید تمور را خواست
آمد آهسته گفت ابو را بیاور آمد گرفت

رفتن بابا آمد در قلعه دید حکیم هم الماس

پوش را کرده جلد در زد فلاد کرد بیرون قلعه غضب زد الماس پوش را
بیاهوا آورد بیرون جویا از الطوائف گفت ام شد بابا خدای داده
دار باد خود را اینجا بیهوش شد آورد نزد امیر جویا از الطوائف گفت در
شهر است میبردم اورا بیاوردم باز کرد بابا بیرون روانه کرد بیرون اردوی لشکر
رسید تعظیم کرد آهسته باو گفت نیم را بگیر بابا را بغل زد آورد خدمت

جمشید بابا را چه برد

جمشید بابا را چو برد خواست بگیرد شهران رفت شیرگیر گفت خدمت کردم
اهسب گفت اورا بگیر به جمشید گفت به بند به شمشیر کشید خورشید
جلو گرفت لشکر را بعد دور دست امد خسته روی خوابید گفت بیرون بهم
بردند فردا دزد که با سکندر بگو شد من دختر تمام جادوی خبر داد شهریار
بدیع الزمان فرستاد جمشید خبر شد خورشید را فرستاد رسیدند هم تلار
جنگ بغیر دانند
بدیع
خورشید پهلوان بدیع را دید برگردانیدند خورشید هم برگشت شیرگیر را
طرف شهر میبردند در علم خوار شد بیک زنده پوش بیک ظفر با علم جزاد
فرستاد از وقایع اطلاع یافت ظفر آمد نیزه از کف شیر دار کشید
اورا لحظه کرد شیرگیر را بجا بهراد آمدند بیست اردوی جمشید به نقابدار
گفت ما هم بچه را با من بفرست تا نیم را تا شبات بدیم آمدند گفت
چادر خورشید بیهوش کردند بیاورد را با خورشید بابا را نجات
دادند بابا بسیه تمور شد آمد علم آرا را بجا بهراد روانه شد بز
زنده پوش شیرگیر را در سا بیغ تا اردوی امیر رفت از آن طرف تمور
رسید خورشید را بجال آورد برخواست آمد وسط اردو جلو بر
علم آرا گرفت تلار رزم در میدان شد خدند جمیع صف لا آرا
شد اسلحه پوشیده رزم کردند فرق دهلوی علم آرا را دید بردند
نوذر شیر آمد از جلو در رفت که تیر بسینه ازد دید نزدیک است
از اسب جست بزیر نوذر اسب را زد خورشید سنگ نبود در شیر زد
بجو بچید فرق نوذر را درید ارژنگ امد میدان خواهش کرد از
خورشید میدان گرفت برخواست که زنده پوش دلخور شد بعد شد
زنده پوش امد میدان شمشیر ارژنگ را گرفت با تیغ اره ارژنگ
بند دست اورا گرفت لشکر در آمدند غروب دست برداشتند
در میدان ماندند ارژنگ بیاد دختر شد اورا بیاورد بیدار شد
اورا گرفت بر بعد که ورد فرستاد گفت جمشید اورا نگه داشت

صبح با تاملیج فرستاد نزد جمشید اورا طلب کرد جمشید گفت که تو کدام
فرزند گفت اوژنگ آوردی در میدان افتاد گرد گرزنده پوش گفت
رزم این را بین و اکنون او کی قبول کرد جمشید گفت همه السلام پرداد
بر سر گرزنده پوش گفت هر وقت که او دلیل کرد تو علاج کن جمشید
آمد جلو صف لشکر در آمدند تیر را از دور که گفته اوژنگ دو سال
بیت فرزندان و وزرا گفت چنین کردند گرزنده پوش مرد خوب است
خورشید بن جمشید آمد رزم کردند به تیر فرق گرزنده پوش را
درید بردند نعش مرد خوب است
بلند آفتاب آمد میدان تیغ از کف خورشید کشید
دست به تیغ آمد بند دست گرفت لشکر در آمدند شب را در میدان
ماندند صبح اینکدام نمیدانند جمشید آمد خدمت امیر مژده کرد
امیر گفت من خبر ندارم که خبر آوردند دست اوژنگ را گرفته
جمشید آمد در میدان اسلحه پوشیده در جا در با طبل آمد میدان
مرد خوب است هلاکو آمد وقت شمشیر کشیدن هلاکو جست بزد تیغ
کشید راست شد جمشید جست بزد هلاکو اسب را زد که جمشید جست
برابر سینه هلاکو را درید بار این مرد خوب است اسفندیار پسر خود
آمد وقت راست شدن اسفندیار پهلویش را درید مرد خوب است
امیر بهمن و امیر لهراسپ و امیر اسفندیار و منوچهر شاه و شیخ تاج
زخم زد بر تیغ را او زخم زد تا تمام شد آمد جلو امیر که جنگ مردی را
معطل کردن گفت با تمام لشکر فرستادند جمشید آمد در میدان
ماند صبح صف آراسته شد خبر دادند که امیر کم شده بابا آمد
جلو جمشید و تابع گفت جمشید گفت کرده است بابا قسم خورد جمشید
گفت بیا اکنون بابا جلو جمشید افتاد روانه روانش افتاد طرف
قلعه از عقب رفت جمشید مرد خوب است لهراسب بن [illegible] آمد با
[illegible] جمشید را گفت جمشید با [illegible] گفت [illegible]

لهراسب و طهماسب بن قباس را گفت [illegible] آمد [illegible] را رد کرد
فرقش را درید شب شد در میدان ماندند
صبح صف آراسته شد مرد خوب است منوچهر آمد
فرق جمشید را درید جمشید فرق و پهلوی منوچهر را درید بردند جمشید سر را
بست خبر داد که [illegible] زد بصف مغلوبه شد در مغلوبه [illegible]
پهلو درید [illegible] فرق درید [illegible] را گرفته کرد بهرام تیر [illegible] را
دو پاره کرد تیر را [illegible] پهلو درید [illegible] فرق درید [illegible]
شد که فرید [illegible] بن جمشید از عقب فرق [illegible] درید السلام [illegible]
[illegible] آمد که فرود [illegible] بر داده جنگ در حرم رسید بر تیغ [illegible]
آمد [illegible] گفت آورده با [illegible] فرد [illegible] مردم [illegible] جمشید [illegible]
بست فرود خوب است [illegible] بر داد [illegible] آمد با او رزم کرد تیغ
جمشید [illegible] جمشید [illegible] دست [illegible] در آمدند [illegible] صبح
در وقت [illegible] گفت [illegible] حال [illegible]
جمشید آمد [illegible] گفت این [illegible] از دختران من [illegible] برادر
ما [illegible] آمد در حرم پیاده [illegible] کرد آمد در حرم [illegible]
دارند [illegible] دختر امیر است [illegible] که خوابید آمد [illegible] را
[illegible] آمد [illegible] از جا در [illegible] گرفته کرد صبح نعش را
دادند [illegible] جمشید گفت دفن کردند
[illegible] بابا [illegible] قلعه [illegible] پیاده [illegible] از
[illegible] آمد که [illegible] او را بردند در قلعه در کوچه [illegible]
در خانه [illegible] آمدند خبر دادند [illegible] که [illegible] است اوژنگ
گفت [illegible] جمشید تا صبح [illegible] بابا [illegible] دید [illegible] ندارد
بالا و پائین ندارد صبح اوژنگ از قلعه در آمد امیر [illegible]
با خورشید بالا [illegible] طرف فرنگیه هر وقت
[illegible] ندارد در جا در [illegible] آمدند [illegible] بابا

دید در کوه است بلند بالای کوه طاق زده اند روی طاق قلعه است قلعه را
ساخته‌اند میانه‌اند آمدند جلو دهنه دیو دهنه‌دار او را دید نزدیک فریاد از
سر کرد گفت من سلطان دیگر بلدم از دنباله کوه رفتند رسیدند با نهای
دنباله جنگل بود طرف قلعه بود جنگل هم با طلاق است هر کس مرده
قلعه ... همه اینجا ... است از دنباله کوه و قلعه را با ... دارد که
... در ظرف ... حاکم آنجا ملک فرهاد پسر مالک الملوک است کوتوال را
خبر دادند گفت من ... نشستم ... برادرم بنویسم جهت ملک فرهاد
ارژنگ گفت ... در کمین است ... تعریف کرد ... برد در قلعه
کاغذ را جهت فرهاد نوشت ارژنگ هم نوشت کاغذ را داد جوف کاغذ
... ارد ... برد ... از ... آمد ... اوقات
در ظرف ... کاغذ را داد ... انعام ... با سلام
گرفت ... را بالا کرد دید قطوره دارد جهت آنکه ارژنگ
نوشته بود که ... بانو ... داد ... که
... دارد فرهاد
جهاندار معین کرد ارژنگ را آورد گفت ... ملک ارژنگ
که جهاندار معین کند ... خدمت مالک الملوک جهاندار ...
در ظاهر ... نزد ملک ارژنگ پسر مالک الملوک گفت من ...
... خدمت مالک ... وضع ... جهت ...
داد ... مالک کاغذ را داد به امین الملک وزیرش خواند گفت
... اسکندر ... کاغذ ... گفت ...
بلند ... ارژنگ تعریف ... کرد ... آوردند
... ارژنگ ... آمد ... جهاندار
... مالک خبر دادند که اسکندر ... بیرون
... امین الملک ... باز کنند در
کمال احترام ببرد در منزل تا فردا صبح بیاورند امین الملک آمد

نقیب ... باز کرد

نقیب ... را باز کرد ... سلطنت ... مالک
... امیر ... رکاب امیر افتادند ...
... استقبال کرد امیر را جلو ... بالا ... با
... گفت ... مردم را ... امیر ... باید ...
... مالک گفت ... امیر ... پیغمبر ... گفت ...
... خدا پیغمبر ... امیر ... صحبت ... مالک گفت من
در خانه امین ... را دیدن ... امین ... در خانه ارژنگ
مالک گفت ... مالک ... کرد گفت ارژنگ ...
... امیر که ... امیر ... کرد گفت ... ارژنگ
... امین امیر را جهاندار کرد مالک گفت اسکندر ... باد
... او را ... جنگ ... که ...
... اسکندر ... آمده ... ام
... رفتند بیرون

روز دیگر مالک با امیر ...

جنگ ... به امین گفت ... روانه کن امیر گفت ...
... آفتاب در ظاهر ... امین گفت کاغذ نوشت ... مالک
... کرد داد ... که ... رسیدند از ... روز دیگر روانه
... با جهاندار ... امیر را بیرون کرد ... از ...
... جلو گرفت امیر ... نیزه بازی ... امیر ...
... را ... حرکت کرد امیر ... هم ...
... امیر ... آمد که ... از کوه
زیر آمد ... امیر آمد ... که ... با چهار ...
... امیر ... را با ... چهار پاره کرد ...
... بعد از ... چهار ...
... چهار طرف ... امیر پیش آمد ... دیو ...

پس آمد

پیش آمد منقلب شد آمد پای کوه قلعه نمو کمند انداخت بالا آمد
تا صبح هر چه رفت در زمین پیش رفته بود برکت گرفته عبادت
کرد خواب دید یکی گفت که از زیر دست برو صومعه ایست پیری
در آن صومعه است لوح نزد اوست هر کس آن لوح را داشته باشد مرد
در طلسم هلاک نکنند بابا آمد دید پیری است جیبی تا کرد هم در پیش نشسته
بابا سلام کرد
گفت لوح را بده گفت کی تو گفت بابا گفت خواب دیدم قبول نکرد
گفت برو میده هم خنجر کشید کمر جرئت نکرد خود پیر برخواست بند
دست بابا را گرفت پیر با وزد مرد گفت بردند بیرون انداخت
یکی از ما کردانش آمد بقضای حاجت بابا او را بیهوش کرد زنده بگور
کرد پیشه او آمد در غار نیست دید وسط غار آتش روشن شد بابا
از پیر پرسید که این پیاده چه مکلف حقیقت دارد یا خیر گفت
یک لوح در زیر متکا است بابا دارد بکار برد بیهوش شدند بابا
خواست پیر را [illegible] عطسه کرد لوح را برداشت آمد در قلعه دروازه
باز کردند کمند انداخت بالا آمد آمد در صحن دید چهار زاویه
است [illegible] بیرون آمد او را گشت رعد شد اژدها [illegible] در آنجا
بابا را بلعید دید در قلعه است چهار نفر نشسته اند خنجر آورده اند
گفتند بخور بابا نخورد یکی برخواست که بزند بابا او را کشت
آن سه نفر سلام گشت و ضلع هم خورد آمد دید امیر نجات
یافته آمدند از ارشاد [illegible] گرفته آمدند تا دارالخلافه بودند
خورشید آمد نزد جمشید مقرها رد گفت جمشید گفت برو در خرگاه با امیر
بگو که دختر اینها اول بده دلبعد جنگ کن من با [illegible] خورشید بابلند
آفتاب جنگ کند [illegible] آمد پیغام را داد امیر با خورشید
آمد در خلوت دختر اینها خواست آمدند [illegible] گفت عالم از آن
از آن جواب گرفت گفت امیر هر دو ذلیل شد تا مطیعم برخواستم

جمشید گفت نفیر کرد

بر جمشید گفت نفیر کرد که چهل پهلوان [illegible] برخیز [illegible] من پیر به عوض
نخواهم او را بیرون کرد با لباس عقب پیاده رفت ابو عقبان
آمد
رسید بار دیگر
دید خورشید بالای تخت نشسته قهرمان [illegible] با چهل پهلوان نشسته اند
پیره زن را بطرف نشسته رفتند در خلوت ابو آمد پشت خلوت دید
پیره زن گفت دولت جمشید برباد رفته تو بود اقبال تو بلند است برو با
این [illegible] جنگ کن خورشید گفت در بودن جمشید [illegible] چه سود
گفت پیاده [illegible] پیاده فرستاد پیش جمشید رفت ابو عقبان
آمد بعد پیاده دیگر عقب پیاده [illegible] فرستاد پیاده هم فرستاد
پنج امیر پیاده که پیش جمشید آمده بود پیاده ۴ را بیهوش کرد
[illegible] ابو او را گرفت بیهوش کرد آن پیاده رسید ابو سر
رفت بیهوش کرد انداخت رفت در چادر اول پیاده را بحال
آورد آمد که جمشید را بیهوش کند برخواست دید دو نفر [illegible]
آمد خبردار کردند عقبان آمد پایین گرفت با او زمین خورد [illegible]
شد کمند انداختند [illegible] پیاده جمشید [illegible]
آمدند پیاده ۴ را بحال آوردند بعد ابو را بحال آورد [illegible]
گفت وعده با او داد که خورشید را بیاورد ابو آمد وقتی رسید که
امیر را [illegible] بستند [illegible] گفت قهرمان ببر در قلعه کرد آن
بردار [illegible] ابو عقبان آمد که زنده پوش [illegible] رسیدند
[illegible] قهرمان [illegible] امیر را نجات داد که خورشید رسید [illegible]
جنگ شد امیر رفت در [illegible] زنده پوش طبل جنگ زدند
صبح صف آرا شد خورشید
زنده پوش رزم کردند [illegible] رسید غروب [illegible] خورشید
[illegible] نزد پیره زن [illegible] خورشید
خورشید آمد [illegible] گفت [illegible] زنده پوش را [illegible]

[illegible]

ابو را باد روانه کرد رفت از عقب ابو سلا گرفتند حبس کردند این
خبر شد پیر عرض کرد من میروم او را میآورم یکی از آن پهلوانان
بیرون آمد پیر را از زین کند آورد پهلوان را حبس کرد ابو
به پیر گفت مادر فلان ترا چه بجنگ زنده پوش فرستاد ابو داد
ابو گفت ببرید بیرون آوردند نزد خورشید اطاعت کرد باز
کردند که پیره مرد رسید گفت چه کردی کمر ... ابو گفت
شب بیا بهوار آمد حوالی جادو جادو که پهلوانان بودند زد
بیهوش کرد چند نفر را سر برید بیا ... کردند فرار کرد شب
دیگر آمد ... ولشا ... بیهوش کرد پیر دنها برادر ...
نجات داد آمد حوالی منزل جادو ابو دارو بکار برد بیهوش کردند
سه نفر را سر بریدند خورشید رسید زنده پوش با او در آن گفت
کسی که گرفتند او را پسر ... آمدند ... نعل برادر با نوی
ثالث بهو ... فرهنگ تاج ... ترکو

جالوس و ... جمشید خبر داد
پیاده فرانک که خورشید ... آمد بالین او بیدار شد
گفت هیچ خبر دادست دیگر جمشید آمد در جای خورشید او را
... بابا رسید آمد بیرون رفت کنار دروازه رسید شمشیر
کشید تیغ کنار ... کنار از اسب جست ...
زد رو بکنار آمد ... گرفتند بابا آمد امیر
خبر داد بیرون آمد ... جمشید را برد در خلوت که عالم آرا
رسید گفت برو در میدان رفت در میدان حسن آرا را ...
در میدان عالم آرا ... عالم آرا آمد هیچ ... خبر دادند صف
آراستند شمشیر عالم آرا را ... دست به تیغ آمد ...
جمشید را گرفت ... در آمدند عمر عالم آرا را زمین زد خواست
برگردد که نیزه ... بر سینه ... زد رو به نیزم آمد پیاده

عالم آرا را بردند

عالم آرا را بردند نیزه چند ... به جمشید زد جمشید از عقب ... را
گرفته کرد که دیگر گرگ لولاد رسید و پیلا از عقب ... بالا ...
دو ... خنجر ... اند ... گرگ لولاد آمد ... امیر گفت
... امیر ... نصیب داد دست به تیغ آمد گرگ لولاد را
گرفته کرد ... برادر از ... آمد ... گفت ... فرداد
میدان جنگ گشتند هیچ ... طبل رجعت زدند برگشتند
امیر بابا را ... خبر ... فرانک

بابا ... آمد بار ... اطلاعی دیگر ...
حتی انجامات ... آدم با ... گفت بار کشید ... گفت
... گفت ... انجامات بار کردند ... آمدند ... گرد
گفت بابا را گرفتند پهلوان ... حبس کردند ... سلانعا ...
گفت فردا آمدند بابا را ... بستند ... گفتند ... طلسم در ...
جمشید گفت طبل زدند که فردا جنگ کنند هیچ خبر دادند جمشید
... آمدند ... صف ... امیر گفت ... طبل رجعت
زدند برگشتند ... از جمشید ... از خواب بیدار شد دید
... تعجب کرد ... رفت ... بار ...
... رفت ... خواب ... وقت ...
... تیغ ... سینه ... که ببرد بیدار شد پیاده
را دید گرفت ... گفت او را ... آمد رسید
... تسلیم کرد ... داد به جمشید او را
... داد بردند ... در طلسم ... که ... برادر ...
... گفت ... آورده ... کشید ... کلاه ...
کردند ... به ... قضا ... بیرون آمد ...
آمد ... طلسم ... عرض کرد امیر ... گفت ...
... بیرون آمد ... گفتند ... در طلسم خبر ... دادند

آمیر ... با ...

امیر رفت بعبادت پیر مرد حق خبر شد گفت بار کردم با اقبال فرشته
کطرف فرود آمدند امیر شب خواب دید که یکی گفت طلسم بنام تو است
امیر بخواست آمد رسید بامیر پیر فرشام امیر بیرون آمد که مطیع
باید شد در اردو امیر گفت حال بگرد در یک ساعت از طلسم بیرون آمد
برگشت آمد سوالی درّه عبادت کرد خوابید دستور العمل و گفتند
جمع اسم اعظم

خواند غولها رفت میان درّه از دو سه امیر را بعید دید باغ
است کنیز بیرون آمد گفت بیائید تا صاحب باغ را ببینید رفت
حجره دختر که خفته نشسته بود از کسیکه [illegible] رفت امیر کرد
امیر نخورد تا جام زد بصورتش امیر شیر کشید رفتند دروازه دید
عقب پایان رفت افتاد دستگاه دید دریا است نهنگ خواست بر طعمه
صدا آمد اسم اعظم خواند با شمشیر زد بکام نهنگ کشتش عقب جمشید و
بابا رفت بیرون پیدا شد امیر او را فرستاد جهت خبر جمشید هم
کاغذ نوشت جهت [illegible] وزیر که بخواهش امیر نوشت ارسطو را
[illegible] کرد رفتند در امیر فرشام پنهان شده بود پرسش
کاغذ در خفیه نوشت داد به پیاده برد شب بابا گرگ کشید
صبح پیاده کاغذ آورد خواند نشان امیر داد دید بهرام امیر یک
که بزرگ ام الملیات است نوشته است الملیات میخواهم امیر کاغذ
نوشت داد بابا که ببر بابا پرسید چه قدر راه است گفتند هر روز
فرسخ است بابا بقدر [illegible] فرسنگ رفت پرسید از ده [illegible] پرسید گفتند
[illegible] فرسنگ است بابا برگشت پیر فرشام شب پیاده را [illegible]
بیرون کرد امیر و جمشید [illegible] فرسخ [illegible] نزد ملک
فرهاد پسر ملک الملوک بابا آمد امیر [illegible]
در اردو آمد [illegible] بلند آفتاب [illegible] پیدا کن بابا آمد
در [illegible] پیر فرشام [illegible] گفت [illegible] بابا

رفت عقب امیر رسید

رفت عقب امیر رسید بباغ دید جمشید با دختر رزم [illegible] آمد نزد جمشید
جویای امیر شد جواب مبهم داد تغیر کرد جمشید شمشیر کشید بابا
فلان کرد رفت عقب امیر جمشید گفت [illegible] مروت ندارد
آمدند در اردو
جمشید

گفت طبل زدند بلند آفتاب ارسطو را فرستاد به ببیند بچه جهت طبل
زدند ارسطو آمد جمشید را دید تواضع کرد جویای امیر شد جمشید ارسطو را
بجهت [illegible] خبر [illegible] دادند تغیر کرد گفت [illegible] طبل زدند
مسکین را فرستاد عقب ارسطو آمد دید رفتند در حضرت شاه جمشید
لباس [illegible] پوشید با پیاده آمد حواله چادر بلند آفتاب پیاده ها را
بیرون کرد مسکین را عقب چادر [illegible] بیدار [illegible] بیرون
آمد جمشید را ملامت کرد تعارف کرد آورد [illegible] در چادر صحبتها کردند
جمشید خواست برود بلند آفتاب [illegible] که بیرون [illegible]
فرق شاه [illegible] دیگری هم زد امیر [illegible] رسید
او را [illegible] رفت در اردو صبح صف آراسته شد جمشید آمد میدان
[illegible] خواست [illegible] تنها میدان آمد از [illegible]
[illegible] تیغ جمشید را گرفت دست به تیغ آمد جمشید [illegible] دست
او را گرفت [illegible] بلند آفتاب سیم را فرستاد میدان
[illegible] نقابش را کند [illegible] آورد
[illegible] او را [illegible] سیم دست شمشیر آمد [illegible] از
[illegible] در آورد سیم او را با [illegible] گرفت [illegible] دختر را [illegible]
طبل [illegible] زدند برگشتند رفت [illegible] مسکین هم [illegible] گفت
[illegible] سیم [illegible] کرد [illegible] پیاده ها را خواست
گفت یا غول را بیاورید یا همه را میکشم چهل پیاده در
طلب شد [illegible] آمد سیم خبر داد سیم [illegible] پیاده
آمد که ببینند کجا است سیم او را دید گرفت [illegible] شد گفت

سعید [illegible]

فلان سمت کمین کرده اند بیرون آرم
تسلیم فیلاطوس را خبر داد پیاده جمع کرد و از اینجا
هم از سه طرف کمین کردند تسلیم بیرون آمد گفت من ملک نفرتم برون
بیایید حرکت کردند تسلیم دست به نیزه کرد که فیلاطوس با پیاده
از سه طرف در آمدند همه را بستند صبح آنها آوردند برابر بلند
آفتاب شاهزاده فرمود خود میدانی حکم آن با خودت است آنها
همه را نظر کرد مسکین عقب آن آمد دید به جمشید گفتند گفت
امشب خودم میروم آمد خبر داد شاهزاده گفت سه نفر اسب
طلایی داری گفتند بدیع الزمان و کهیار پهلوان و خطب زنجیر
طلایی دار اینها نزد جمشید آمد دید جمعیت است از زره
دار و اینها در اردو فلان از زرین چکمه از قصد و جهت بزرگی
دید جمشید را جلو رفت جمشید دست به شمشیر خود بنده دستش را
گرفت بکشتی در آمدند بلند آفتاب خبر شد آمد آوردش در جا
باز و بجهت کرد او تغیر کرد گفت بیرون بیا شاهزاده گفت صبح
جمشید بخواست بیرون آمد بدیع جلو رفت فرق و پهلوی
بدیع را درید کهیار رکید فرق کهیار را درید خطب را
پهلو درید زد بطلایی جمرا گفت رفت در اردو همانم گفت
طبل زدند صبح صف آراسته شد بلند آفتاب خواست میدان
بیاید که کوه بادی رسید بابا بود امیر بکتفش جمشید فریاد
زد حالا که اسکندر آمد با او رزم دارم امیر آمد در جا از اسلحه …
پوشید آمد
میدان از سه … امیر شراب جمشید کشته شد جمشید شمشیر
کشید امیر تیغ او را … دست به تیغ امیر خود بنده دست او را
گرفت بکشتی در آمدند نقاره … رسید آمد جلو صف به بلند آفتاب
من با تو رزم دارم … شاهزاده قبول کرد آمدند یک طرف

رزم کردند

رزم کردند بکشتی رسید غروب نقاره پاره شد شاهزاده دید دختر
جمشید بالا … است باهم رفتند بیا بابا خبر دادند بابا بامیر عرض کرد
امیر گفت برو عقب ایشان بابا رفت رسید بکشتی روز دیگر دید
پای کوه نشسته اند رزم دارند بابا آمد نشست خواند دو جهت پیاده
رسید … از او … کرد از یک طرف رفت بابا دید عقب … آمد
رسید پشت کوه دید جوانی … با خود دیگر … نشسته است
پیاده … زد … آمد بابا آمد به بلند آفتاب خبر داد
… آن … رسید رزم کردند باهم بکشتی رسید عصر به …
بابا او را … مسلمان شد … پسر جمشید بود آمدند
… بابا … خودش … کشید دید آمد شاهزاده را … بابا
… بمیر … فرقش را درید دختر بمیر … بنده دست
او را گرفت بابا زخم شاهزاده را بست شاهزاده بخواست بنده
دست او را گرفت دختر را … کشتی گرفتند شاهزاده او را
بست برده … آوردند در اردو

صبح روز هفتم بود که رسیدند دیدند
صف آراسته است هنوز جمشید و امیر بکشتی مشغول هستند عصر
بابا آمد امیر را ملامت کرد جمشید را بست برگشتند روز دیگر
جمشید را آوردند برابر … مسلمان شد پسر … مسلمان شدند
آمدند در او … اهل شهر مسلمان شدند ارسطو … ر
شد عروسی کردند جهت … دختر از امیر نطفه فرزند
ثانی بسته شد از بلند آفتاب نطفه بلند اختر بسته شد از نور
الدهر نطفه … الدوران بسته شد از … الزمان نطفه …
الدوران بسته شد از … ثانی نطفه … بسته شد از
ارسطو نطفه ارسطاطالیس ملقب بصاحب السیف والقلم
بسته کردید امیر مشغول تمشیت شهر و … کردید

تمام شد داستان نمرود و شداد و عقبا و ادب [illegible] بیت دوم

شهر جمادی الاولی از هجرت خاتمه [illegible] اسمعیل شیرازی

در رجب دروازه مصطفوی حضرت جبار العظیم مطابق

سنه یکهزار و سیصد و [illegible]

هجری [illegible]

انتهی [illegible]

بسی اعتراف است ذات ابدال سلاطین در اولش [illegible] ولد [illegible]

[illegible] ناظرین اگر خطائی دیدند عفو

فرمایند چون مستعجل از [illegible] عزیز

خوشنویس [illegible] باقرزاده

توفیق [illegible]

از علم چه کسی حق نیست

تا که [illegible]

الهی که در این زمانه [illegible] در این عالم [illegible]

حرره [illegible] ابن مرحوم [illegible]

٨٤٣٢